

ز حافظان جهان کس جوینده جمع نکرد
لطف حکمی با کتاب قرآنی

حافظ و قرآن

تطبیق ابیات حافظ با آیات قرآن

دکتر مرتضیٰ ضرغامی

کتابفروشی فخر رازی

تهران - خیابان شاه آباد

تلفن ۳۰۳۳۲۰

۱۳۵ ریال

زحافظان جهان کس چو بید جمع نکرد
لطائف حکمی با کتاب قرآنی

حافظ و قرآن

تطبیق ابیات حافظ با آیات قرآن

باهتمام

دکتر مرتضیٰ ضرغامفر

انتشارات صائب

تهران ۱۳۴۵

بسم الله الرحمن الرحيم

خواجه حافظ شیرازی

شمس الدین محمد حافظ یکم تازخرد پروران عظیم شان و قاعده سالار سخن گوئی و
شرف آموزی و سعادت اندوزی بوده و در اوایل قرن هشتم در حدود سال ۷۲۶ هجری در شیراز
متولد و در سال ۷۹۱ در همان شهر وفات یافته نام پدرش ابهاء الدین نوشته اند که گویا در زمان
سلطنت اتابکان سلجوقی فارس از اصفهان شیراز مسافرت نموده و ظاهراً مادرش آمل
کازرون بوده است .

حافظ تحصیل علوم و کالات ادب شیراز کرده و مجالس درس علمای بزرگ زمان خود را
که یکی از آنحضرات اقام الدین عبدالله متوفی در سنه ۷۷۲ می باشد درک نمود .

ذوق و شوق فطری او بوسیله بیانات لطیفه اش که هر شنونده ای را روح نوینی
می بخشد و افکار عظام را بجنبش و حرکت در می آورد و چنان بر عقل و تدبیر تسلط پیدا کرده که گوئی

محیط افکار را ب محیط تصرف گفتار خویش در آورده که کشف حقایق و حل رموز بدینوسیله میسر
 میگردد و در این مرحله است که خواجہ رالسان الغیب نامیده اند، در اینمورد در تطبیق مقصد برای
 خوانندگان اختلاف حاصل و در تعیین تشخیص مقصود اصلی شتبا مات صادر میشود این است که
 ساختن غزلهای خواجہ و قطعات فکری او در عین اینکه مجبول بر برہمپاری خط سعادت
 و مضطرب بر جذبہ وصول باین مأمول است افکار و عقاید در تشخیص مقصودش از لحاظ وسعہ فکری
 کہ خواجہ دارا است و تنوعش تعابیر مختلف شدہ و بذوق ہر کس قابل انطباق میباشد.
 حافظ قرآن مجید را زیاد مطالعه میکرده و آنرا حفظ داشتہ و تخلصش شعر بر است و
 از بعض ابیاتش نیز همان معنی مستفاد میگردد :

ندیدم بہتر از شعر تو حافظ بقرائنی کہ تو در سیمہ داری
 حافظ بذوق لطیف کہ داشت تعالیم حکمت را با آیات قرآنی تالیف مینمود و تطبیق
 ابیات غزلہای حافظ با آیات قرآنی مورد مطالعہ و موضوع این رسالہ میباشد. چنانکہ بعضی
 ابیات از غزلہایش حاوی آیات یک سورہ بودہ و یا مربوط بیک آیہ و یا آیات مختلف از
 سورہ مختلفہ بودہ و بعضی ابیات دیگر کہ یک مصرع آن مربوط بآیہ یا آیات مختلف از سورہ مختلفہ است
 و مصرع دیگران نیز مربوط بآیہ یا آیات سورہ دیگر میباشد و ابیاتی کہ کلمات مرکبہ آن متعلق بآیات

مختلفه سور مختلف معانی آنها مربوط بآیات سور دیگر میباشد و گاهی چنان آیات قرآنی را در آیت غزلی خود حل نموده که شخص غیر وار و متوجه آن نمیکرد.

چنانکه خود فرماید :

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد لطایفِ حکمی با کتاب قرآنی
 و از این نوع غزلها که آنهارا غزل علمی میتوان گفت غزلی است بدین مطلع :
 دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند کل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
 پیدا است که در این غزل اشاره بخلقت بشر از جانب خداوند نموده اشاره بآیه شریفه
 «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ فَأَبَيْنَ عَنْ تَحْمِيلِهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ
 إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»

که در بیت سوم از آن غزل کلاماً این آیه را تحلیل نموده و میفرماید :
 آسمان بار امانت نتوانست کشید قرصه فال بنام من دیوانه زدند
 حافظ مدوی فاضل و دانشمند بوده و در ادبیات عرب و فلسفه و تصوف که مهمترین
 علوم معاصر او بوده دست داشته است.

حافظ در فلسفه و تصوف بدانجا رسیده که خیر مطلق و سعادت تام را بنیج قدس دستمه گفته

دست از طلب ندارم تا کام دل برآید یاتن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
 رسیدن بجمال مطلق را بدون واسطه دانسته که گفته است :
 حجاب آه توئی حافظ از میان خبریز خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود
 و نیز گوید :

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان خبریز
 هنر حافظ در اینست که مسائل علمی و نکات عرفانی را طوری در قالب الفاظ غزل ریخته که اگر
 خواننده ای بآن علوم آشنا نباشد متفت جنبه علمی شعر نگردد و از جنبه بغزی لذت خواهد برد
 لیکن سایر معاصرین حافظ مثل اوحدی مراغه ای و سلمان ساوجی که هر دو از اساتید بزرگ
 شعرند نتوانسته اند از عمده این عمل یعنی در آوردن نکات علمی در قالب الفاظ غزل برآیند
 چه از اشعار اوحدی و غزلیات او قسمتهای علمی و عرفانی کاملاً از قسمتهای غزلی مجزا است و
 خواننده در بادی نظر نمیتواند این قبیل شعرها را از یکدیگر به سبب تفکیک نماید و نیز سلمان
 ساوجی اصلاً معانی علمی در اشعارش بسیار کمیاب است .
 حافظ بیش از سعدی در نخبه کردن و خستیار الفاظ زیبا از مفرد و مرکب استماد بود
 و در مراعات بعضی از صنایع لفظی سعی داشته است .

حافظ مسائل سیاسی و اجتماعی را در غزلهای خود بقالب الفاظ غزلی میرساند و همانطور که
در استعمال معانی علمی مهارت داشته در بیان قضایای سیاسی و اجتماعی مملکت نیز با هر
بوده است منجمله از غزلهای سیاسی و اجتماعی او غزلی است بدین مطلع :

گرمی فروش حاجت رندان رو کند ایزد گنه بخشد و دفع بلا کند
که در این قتل حافظ نظرش نصیحت پادشاه است و میگوید که اگر پادشاه که او را غالباً
بی فروش و گاهی به محبت کفایت تشبیه میکند حاجت فقر تو ده مردم را روا کند و نسبت به آنها
عدل و احسان بورزد و از رزاق مردم را فراهم نماید خداوند آسمان نیز گناهان او را خواهد
بخشید و از وی «پادشاه» و از مملکت و مملکت دفع بلا خواهد کرد .

و در ضمن این غزل که غزل سیاسی است باز هم اشعار علمی و غزلی صرف آورده است
چنانکه این بیت که مربوط به توحید است و میفرماید :

در کارخانه که ره علم و عقل نیست و هم ضعیف رای فضولی چرا کند
یکی از غزلهای سیاسی حافظ که در یکی از انقلابات بزرگ و شاید در فتنه امیر تیمور
ساخته باشد غزلی است بدین مطلع :

دو یار زیرک و از باده کمن و دمنی فراغی و کتابی و کوشه چمنی

که بعد از شش بیت دیگر گفت

بصبر کوش تو ای دل که حق را نغذ

چنین عزیز نغیسی بدست اهرمنی

که منظور از اهرمن گویا امیر تیمور و حسن زنگینی شهر خواجه بوده است .

کوفی خواجه از یک ارتفاع معنوی تمام این حوادث را مانند امواج کوچک اقیانوس

حقیر میدیده و نظرش مشیر توحیدت اقیانوس خلقت و معنی و هدف عالم متوجه بوده و اگر

گاهی فکر او عصبان میکرده و بتأثر میگفته :

این چه شور است که در دور قمری بیم

همه آفاق پر از فتنه و شرمی بیم

باز بسکونت خاطر خود بر میکشته و در یک جهان پر آشوب و در زیر بال و پر افکار پنهان

آسمانی خود فراغت بال میجسته است این مناسبت عارفانه حافظ در قصاید او هم نیک پدید آید .

غزلهای عادی و عاشقانه او معلوم است و محتاج شرح نیست مانند غزلی باین مطلع :

دوش در حلقه ما صحبت کیسوی تو بود

تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

که شاعر زبردست در این بیت علاوه بر انتخاب الفاظ زیبا و انجام و جزالت شعر رعایت

صنعت را هم از دست نداده و با آوردن لفظ دوش و حلقه و کیسو و دل و شب و سلسله و

موی چندین مراعات نظیر و تشبیه لطیف بکار برده بعلاوه تناسب بین دوش و کیسو و بین دل

وموی وغیره بسیار مهارت نموده است .

حافظ علاوه بر قرآن که نام آنرا بسیار در اشعار خود آورده و در اولین صفحہ آنکه کلام
افتاده است از سایر کتب نیز متأثر شده و بعضی از مضامین یا مصاریع آنها را تضمین نموده است :
از کتاب انس التائبین یکی از آثار شیخ احمد جام : « این حدیث را در وی باید چون
مرید در دمنده باشد کارش راست باشد هر دارونی که فراوی دهی بخورد » . حافظ گوید :
طیب عشق بیجا دم است و شوق لکیت چو در در تو نباشد که را دو ا بکند
وزیر گوید :

عاشق که شد که یار بجاش نظر نکرد اینجا به در نیست و گرنه طیب هست
از قصیده معروف مغزی از بیت ذیل متأثر گردیده :
« ربع از دم پر خون کنم اطلال را چون نسیم خاک و من کلگون کنم از آب چشم خوشتین »
حافظ گوید :

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا کی ربع را بر هم زخم اطلال ا ب چون کنم
از سعدی مصرعای از بیتی که در مطلع غزلی که در بدایع است تضمین نموده ، سعدی گوید :
« من از آن روز که در بند تو ام آزادوم پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم »

حافظ گوید :

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی من از آن روز که در سب تو آم آزادم
از مبتی در گلستان سعدی در اوایل باب سوم :

« چگونه شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم »
خواجه گوید :

من از بازوی خود دارم بهی شکر که زور مردم آزاری ندارم
در مطلع غزلی از طیبات سعدی که گوید :

« کیست نکش سرپوید تو در خاطر نیت یا نظر در تو ندارد و مگرش با طر نیت »
حافظ گوید :

سرپوید تو تنفس دل حافظ راست کیست نکش سرپوید تو در خاطر نیت
از مصراع دوم این بیت از مبتی که گوید :

وَبَيْنَا لَوْ رَغِيمُ ذَاكَ مَعْرِفَةٌ إِنَّ الْمَعَارِفَ فِي أَمَلٍ لَهْيَ ذِمِّمِ
خواجه گوید :

پیمان شکن هر آینه کرد و شکسته حال إِنَّ الْعُودَ عِنْدَ عَيْكَ النَّهْيَ ذِمِّمِ

از کمال اسمعیل بستی بعنوان دلیل آورده :

وربا ورت نمیکند از بنده این حدیث از گفته کمال دلیلی بیاورم
 «گر بکنم دل از تو و بر دارم از تو» آن مهر بر که افکنم آن دل کجایم
 و خواجه در بیتی اشاره بمطلع قصیده معروف رودکی مینماید :

رودکی گوید :

بوی جوی مولیان آید می بوی یار محبان آید می

خواجه فرماید :

خیر تا خاطر بدان ترک سمرقندی دیم کز نسیمش بوی جوی مولیان آید می
 خواجه علاوه بر کتاب قرآن مجید نام بعضی کتب دیگر را در غزلهای خود بزبان آورده :

شاهنامه فردوسی .

شوکت پورپشنگ و تیغ عالمگیر در همه شناسنامه باشد داستان انجمن
 کشف زخمخشی .

بخواه دقرا شعار و راه صحرا گیر چه وقت بدر بحث کشف کشف است
 مواقف قاضی عضد الدین عبدالرحمن ایچی :

و گرشنشه دانش عضد که در تصنیف بنای کار مواقف بنام شاه نصیر
 در حقیقت واقع مفاخر و مآثر خواجه فرشته صفت و حوری سیرت بیش از آنست
 «که شمه زبانش بعد ساله برآید» و یا مقدمه مقاله ای شرح توان داد و اندکی
 از بسیار آن در قلم توان آورد «زبان خامه در این دوستان بود الکن» بلکه
 تعریف از غزل او چون نسیم اهل بهشت بی پایان و هر اطباء که در این باب و در جز
 بعجز و قصور نکند و لایق این حال جز این مصرع نباشد .
 «قبول خاطر و لطف سخن حسد او آست»

مرتضی - ضرغامی

ابیاتی که لفظ قرآن مد آن ذکر شده است

غزل ۶

حافظی خور و رندی کن منوش باش ولی
دام تزدیر مکن چون دکران قرآن را .

غزل ۲۹

عشقست رسد بغیر یاد از خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چهارده روایت

غزل ۳۷

حافظ بحق قرآن کرشید و زرق باز کنی
باشد که گوی صیثی در این جبهان توان زد

غزل ۴۶

زاهد از رندی حافظ مکنند فهم چشد
دیو بگریزد از آن قوم که مت آن خوانند

غزل ۵۹

حافظ در کج فقر و خلوت شبهای تا
تا بود و ردت و عاودت قرآن غم مخور

غزل ۶۰

گفتش زلف بخون که سگستی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که پیرس

غزل ۷۱

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

غزل ۹۲

ندیدم خوشتر از شرتو حافظ
بقرآنی که تو در سینه داری

غزل ۲۰

امی چنگ فرد برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدایت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

غزل ۸۳

مده بخاطر نازک ملالت از من زدود که حافظ تو خود این خطه گفت بسم الله

در اقول هر سوره در سوره انقل ضمن آیه ذیل نیز آمده است .

سوره ۲۷ انقل آیه « ۳۰ » :

إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ .

سُورَةُ الْفَاتِحَةِ

غزل ۱۴

عیشم بدام است از لعل و لعل
 کارم بکام است آنحمد بیده
 آنفای : آنحمد بیده رَبِّ الْعَالَمِينَ

غزل ۷۰

بُشْرَى إِذَا السَّلَامُ عَلَتْ بِذِي سَلَمٍ
 بِسْمِ اللَّهِ حَمْدٌ مُتَعَرِّفٌ غَايَةُ النِّعَمِ

سُورَةُ الْبَقَرَةِ

وَقُلْنَا يَا آدَمُ اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ . فَأَزَلَّهُمَا الشَّيْطَانُ عَنْهَا فَأَخْرَجَهُمَا مِمَّا كَانَا فِيهِ...

غزل ۷۷

وام سخت مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرغم ز شیطان بر حیم

غزل ۱۰۶

هش دار که گرد سوش عقل کنی گوش
آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی

غزل ۱۰۵

جانی که برق عصیان بر آدم صفی و
مارا چگونه زیب دعوئی بگینا می

غزل ۱۸

خال شکنین که بدان عارض کندم گونت
ستر آن دانه که شد رهن آرم با او

غزل ۴

در عیش نقد کوشش که چون آنجو رماند
آدم بهشت روضه دار السلام را

غزل ۷۲

پدرم روضه رضوان بدو کندم بفروخت
من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم

غزل ۵

صبر کن حافظ بسختی روز و شب طاقت روزی بیابی کام را

۱۳۸/۲ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ إِنَّ اللَّهَ مَعَ
الْقَائِمِينَ . و همچنین در انفال ۴۸/۸ و انفال ۶۷/۸ نیز آمده است

*

غزل ۲۴

احرام چه ندیم چو آن قبه نه ایست درسی چه کوشیم چو از مرده صفافت
۱۵۳/۲ إِنَّ الصَّافَةَ وَالْمَرْوَةَ مِنْ شَعَائِرِ اللَّهِ فَمَنْ حَجَّ الْبَيْتَ أَوْ اعْتَمَرَ فَلَا جُنَاحَ
عَلَيْهِ أَنْ يَطُوفَ بِهِمَا وَمَنْ تَطَوَّعَ خَيْرٌ فَإِنَّ اللَّهَ شَاكِرٌ عَلِيمٌ

*

غزل ۱۴

در کعبه کوی تو بهر نکس که بیاید از قبله ابروی تو در عین نماز است
۱۳۹/۲ قَدْ زَرْنِي تَقَلَّبَ وَجْهَكَ فِي السَّمَاءِ فَلْيُوَلِّبْكَ قِبْلَةً تَرْضِينَا قَوْلِ
وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَحَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ
بافریب رنگ این نیلی خم زنگار فام کار بروی مراد صبغة الله میکنی
۱۳۳/۲ صَبَّغَهُ اللَّهُ وَمِنْ أَحْسَنِ مَنِ الصَّبْغَةِ وَنَحْنُ لَهُ عَابِدُونَ .

*

سوره ۲ آیه «۲۵» الَّذِينَ يَفْقَهُونَ وَعَهْدَ اللَّهِ مِنْ بَعْدِ مِيثَاقِهِ
يَقْظُونَ مَا أَمَرَ اللَّهُ بِهِ أَنْ يُوصَلَ وَيُفْعَلُونَ فِي الْأَرْضِ أُولَئِكَ هُمُ الْخَائِرُونَ .

غزل ۷۹

پیمان شکن هر آینه کرد و شکسته حال
اِنَّ العمود عند ملک النبی و مم .

*

سوره ۲ آیه «۲۵۷»

لَا الْكِرَاءَ فِي الدِّينِ قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَيُؤْمِنْ بِاللَّهِ
فَقَدْ اسْتَسْكَتَ بِالْعُزَّةِ الْوُثْقَى لَا انْقِصَامَ لَهَا وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ .

غزل ۶۶

قَصَّةُ الْعِشْقِ لَا انْقِصَامَ لَهَا
فُصِّحَتْ بِهَا لِسَانُ الْقَالِ

*

سوره ۲ آیه «۲۳»

فَإِنْ طَلَّقَهَا فَلَا تَحِلُّ لَهُ مِنْ بَعْدِ حَتَّى تَنْكِحَ زَوْجًا غَيْرَهُ فَإِنْ طَلَّقَهَا فَلَا جُنَاحَ عَلَيْهَا
أَنْ تَرَاجَعَا إِنْ ظَنَّا أَنْ يُقِيمَا حُدُودَ اللَّهِ وَتِلْكَ حُدُودُ اللَّهِ يُبَيِّنُهَا لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ

غزل ۵۱

از سرستی و کربا شاهد اهل شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

*

سوره ۲ آیه «۳۲»

وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَىٰ وَاسْتَكْبَرَ وَ

كَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ .

غزل ۳۴

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود عرض و مال و دل و دین در سر مغرور کمی



سُورَةُ آلِ عَمْرٍ

غزل ۷

در خرابات طریقت با بزم مترل شویم کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

سُورَةُ ۳ آیه « ۲۵ »

قُلِ اللَّهُمَّ مَا لَكَ الْمَلِكُ تَوَلَّى الْمَلِكُ مَنْ تَشَاءُ وَتَتَرَجُّ الْمَلِكُ مَنْ تَشَاءُ
وَتُغَيِّرُ مَنْ تَشَاءُ وَتُدْخِلُ مَنْ تَشَاءُ بَيْدَكَ انْخِرَ بَنَاتُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ

و در بسیاری از آیات دیگر از سوره دیگر .

سُورَةُ ۳ آیه « ۱۵۲ »

فَمَا رَحِمَةً لِّئْتِ لَهُمْ وَ لَوْ كُنْتَ فَطًّا عَلِيًّا الْقَلْبِ لَا تَفْقَضُوا مِنْ حَوَاكِي فَاعْفُ عَنْهُمْ
وَاسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَ شَاوِزْهُمْ فِي الْأَمْرِ فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ .

غزل ۸۰

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بوی ساقی می ده بقول مستشار موئن

همچنین در سوره الشوری : ۴۲ آیه « ۳۶ »

وَالَّذِينَ اسْتَجَابُوا لِرَبِّهِمْ وَأَقَامُوا الصَّلَاةَ وَأَمْرُهُمْ شُورَى بَيْنِهِمْ
وَتَزَوَّدُوا مِنْهُمْ يُفْلِحُونَ .

غزل ۶۱

کتیبه بر تقوی و دانش در طریقت کافیت را بر و گرد صد بسند دارد توکل بایش
مربوط است به سوره ۳ / آل عمران آیه ۱۵۳ که در بالا آمده است .
لفظ توکل در سوره آیات زیر آمده است :

۸۳ / ۴ ، ۶۳ / ۸ ، ۶۰ / ۲۵ ، ۲۱۷ / ۴۶ ، ۳۳ / ۳ و ۴۷ .

بصورت قَتُولَ : ۱۵۳ / ۳ ، ۸۱ / ۲۷ .

بصورت یَتَوَكَّلْ : ۲۹ / ۳۸ ، ۵۱ / ۸ ، ۳ / ۶۵ .

بصورت فَتَوَكَّلْ : ۱۱۸ / ۳ ، ۱۵۴ ، ۱۴ / ۵ ، ۵۱ / ۹ ، ۶۷ / ۱۲ ،

و ۱۴ / ۱۴ ، ۱۵ ، ۱۱ / ۵۸ ، ۶۴ / ۱۳ . آمده است

۴۷ / ۳ آل عمران : وَكُفِّرُوا وَاَكْرِأْتَهُ^{*} وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ .

غزل ۶۲

بیاد رمی که نتوان شد ز مکر آسمان من بلب زهره چلی و میخ سلخو رش

۳۰ / ۸ انفال : وَاذْكُرْ بَآئِذٍ الَّذِي كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ اَوْ يَقْتُلُوكَ اَوْ يُخْرِجُوكَ

وَيَكْفُرُونَ وَيَكْفُرُوا^{*} وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ .

۳ / ۴ : إِنَّ اللَّهَ لَا يَخْفَىٰ عَلَيْهِ شَيْءٌ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي السَّمَاءِ هُوَ الَّذِي يُصَوِّرُكُمْ فِي الْأَرْحَامِ كَيْفَ يَشَاءُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ .

غزل ۴۹

ما زین تر ز قدت در چمن ناز ز رست خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
 ۳ / ۱۳ : قُلْ أَوْفُوا بِعَهْدِكُمْ بِحَبْرٍ مِّنْ ذَٰلِكُمْ لِلَّذِينَ اتَّعَقُوا عَهْدَ عِيسَىٰ بَنَاتُ تَجْرِي
 مِّنْ تَحْتِهَا الْأَنْخِفَاتُ خَالِدِينَ فِيهَا وَارْزُقُوا مَطْعَمَهُ وَرِضْوَانُ مِنَ اللَّهِ وَاللَّهُ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ

و همچنین در ۳ / ۱۹۷ ، ۵ / ۱۱۹ ، ۵۷ / ۱۲ ، ۱۵ / ۱۱

عین این عبارت آمده است .

غزل ۲۳

چشم حافظ زیر بام قصر آن جوی شست شیوه جنات تجری تحتها الانوار شد
 ۳ / ۴۴ : إِنَّ اللَّهَ رَبِّي وَرَبُّكُمْ فَأَعْبُدُوهُ هَذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ .

غزل ۲۲

در طریقت هر چه پیش ساکت آید خیر است در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
 و همچنین در سوره ۱۵ / ۴۱ ، ۱۹ / ۳۷ ، ۲۶ / ۶۱ ، ۴۳ / ۶۱ و ۶۴ و همین عبارت آمده است

<< ۴ >>

سُورَةُ النَّاسِ

غزل ۸۲

گر روی پاک و مجروحی سیاه فلک
از چرخ تو بخورشید رسد صد پرتو

غزل ۹۴

میسای محبت در ابر آزرد
که با خورشید سازد هم وثاقتی

۴ / ۱۵۶ : وَقَوْلِهِمْ إِنَّا قَتَلْنَا الْمَسِيحَ صِبْيَ بْنَ مَرْيَمَ رَسُولَ اللَّهِ وَمَاقْتُلُوهُ

وَمَا صَلَبُوهُ وَلَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ وَإِنَّ الَّذِينَ اخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ مِنْهُ مَا لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ
إِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ وَمَاقَتُلُوهُ يَقِينًا بَلْ رَفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ وَكَانَ اللَّهُ عَزِيزًا حَكِيمًا .

۴ / ۱۵۶ : إِنَّا أَنْزَلْنَا إِلَيْكَ الْكِتَابَ بِالْحَقِّ لِتَحْكُمَ بَيْنَ النَّاسِ يَا أَرْكَانَ اللَّهِ

وَلَا تُكِنُّ لِّلْغَاشِقِينَ خُصْبًا وَاسْتَغْفِرِ اللَّهُ إِنَّ اللَّهَ كَانَ غَفُورًا رَحِيمًا .

غزل ۸۵

من رند و عاشق در موسم گل
آنگاه توبه استغفر الله

غزل ۸۴

از دست زاهد کردیم توبه
وز فضل عابد استغفر الله

سُورَةُ الْمَائِدَةِ

۹۹ / ۵ : مَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ وَاللَّهُ يَعْلَمُ مَا تُبْدُونَ وَمَا تَكْتُمُونَ .

النور ۲۴ / ۵۲ : وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ

الغالب ۲۹ / ۱۷ : وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ

غزل ۶۵

نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان * که حافظ نبود بر رسول عنبر بلبل
 ۱۰۹ / ۵ اِذْ قَالَ اللَّهُ يَا عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ اذْكُرْ نِعْمَتِي عَلَيْكَ وَعَلَىٰ وَالِدَتِكَ اِذْ تُبَيِّنُ
 بِرُوحِ الْقُدُسِ لِقَوْمٍ النَّاسِ فِي الْمَعْدَةِ كُنُفًا وَاِذْ عَلَّمْتُكِ الْكِتَابَ وَالْحِسَابَ وَالتَّوْرَةَ وَالْانجِيلَ وَاِذْ
 تَخْلُقُ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ بِاِذْنِي فَتَنفُخُ فِيهَا فَيَكُونُ طَيْرًا بِاِذْنِي وَتُبْرِئُ الْاَكْمَةَ وَاَلَا جِرَ
 بِاِذْنِي وَاِذْ تُخْسِجُ الْمَوْتَىٰ بِاِذْنِي وَاِذْ كَفَفْتُ بَنِي إِسْرَءِيلَ عَنْكَ اِذْ جِئْتَهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ
 فَقَالَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْهُمْ اِنَّ هَٰذَا اِلَّا سِحْرٌ مُّبِينٌ .

غزل ۳۵

فیض روح القدس ارباز مدد و فریاد دیگران هم بکنند آنچه مسیحایم کرد

غزل ۱۸

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت مارا و دم عیسی مریم با دوست

غزل ۲۱

از روان بخشی عیسی ترغم و هم گز
زانکه در روح قرانی چو لب تاب نیست

غزل ۲۶

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

غزل ۲۸

همیشه وقت توای عیسی صبا بخوابد
که جان حافظ و خسته زنده شد بدست

غزل ۴۳

جان رفت در سری و حافظ بشت خست
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

غزل ۵۳

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و را کن حدیث عاد و نمود

غزل ۸۹

انفاس عیسی از لب لعل لطیفه
آب خضر ز نوش لبانت کفایتی

غزل ۴۰

هوای مسخ نفس گشت و باد ناز گشا
درخت سبز شد و مرغ در خر و شاد

غزل ۹۸

طبيب راه نشین در عشق نشاند
بر و بدست کن ای مرده دل مسخ دی

« بدست کن یعنی باید و آما، کن »

غزل ۴۴

طبيب عشق میجا دم است و شوق لیلیک
چو درد در تو نباشد کرا دو آب کند

غزل ۱۳

آنکه جز کعبه معاش نبدا زیادت
بر در می کده دیدم که مقیم افتادست *

۹۸ / ۵ جَعَلَ اللَّهُ الْكَعْبَةَ الْبَيْتَ الْحَرَامَ قِيَامًا لِلنَّاسِ وَالشَّهْرَ الْحَرَامَ وَالْهَدْيَ وَالْقُلُوبَ
ذَلِكَ لِيَعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ يَعْلَمُ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ وَأَنَّ كُلَّ شَيْءٍ عِلْمُهُ .

غزل ۱۶

یار این کعبه مقصود تماشا که گیت
که مغیلان طریش گل و نسرین منست

غزل ۵۹

در بیابان کربشوق کعبه خواهی زد قدم
سر ز نشیب اگر کند خار مغیلان غم مخور

غزل ۶۳

جمال کعبه مگر عذر هر روان خواهد
که جهان نژده دلان سوخت در بیابانش *

سُورَةُ الْاِنْعَامِ

۶ / ۱۶۳ : قُلْ اِنَّ صَلَاتِي وَنُسُكِي وَمَحْيَايَ وَمَمَاتِي لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ اَشْكِرُ
لَكَ وَبِذَلِكَ اُمِرْتُ وَاَنَا اَوَّلُ الْمُسْلِمِينَ .

غزل ۹۵

اثر نماز من بی شایستگی آری آری تا اثر محیای من محیای کے
۶ / ۵۷ : قُلْ اِنِّیْ عَلٰی بَیِّنَةٍ مِّنْ رَبِّیْ وَكَذَّبْتُمْ بِهٖ مَا یَسْتَعْبِدُونَ بِهٖ
اِنَّ الْحُكْمَ لِلّٰهِ یَقِیْضُ الْحَقُّ وَهُوَ خَیْرُ الْفَاصِلِیْنَ .

غزل ۸۵

گر تیغ بارود در کوی آن یار گردن نهادیم آن حکم شد
و بچنین در سوره آیات آتی :

۱۲ / ۴۰ : مَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِہٖ اِلَّا اَسْمَاءُ سَمَّیْتُمُوهَا اَنْتُمْ وَاٰبَاؤُكُمْ مَا اَنْزَلَ اللّٰهُ مِنْهَا
مِنْ سُلْطٰنٍ اِنَّ الْحُكْمَ لِلّٰهِ اَمَرَ اَلَّا تَعْبُدُوْا اِلَّا اَیَّہُ ذٰلِکَ الدِّیْنُ الْقَیْمُ وَلٰکِنْ کُنْتُمْ
اِنَّا یَسِّرُ لَیَعْلَمُوْنَ .

۱۲ / ۶۷ : وَقَالَ يَا نَبِيَّ لَا تَدْخُلُوا مِن بَابٍ وَاحِدٍ وَاذْخُلُوا مِن أَبْوَابٍ مُّتَفَرِّقَةٍ
وَمَا أُغْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ إِنَّكُمْ أَعِندَ اللَّهِ عَلَىٰ تَوَكُّلٍ وَعَالِيَةٍ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ .
۶ / ۱۲۷ : لَكُمْ دَارُ السَّلَامِ عِنْدَ رَبِّكُمْ وَهُوَ وَرَثَتُكُمْ بَمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ .

غزل ۶۹

بزرگای دلشین چون قصر فردوس برین * گلشنی پریش چون روضه دار السلام
۶ / ۷۴ : وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ اجْعَلْ لِّي آيَةً أَنَا أَنَا اللَّهُ إِنِّي آتِيكَ
وَكَلَّمَكَ فِي صَلَاتٍ مُّبِينٍ .

غزل

گفتم صنم پرست مشو با صمدشین * گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنم
۶ / ۹۶ : فَالْقُلُوبُ أَصْبَاحُ وَجَعَلَ اللَّيْلُ سَكَنًا وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ خُسْبَانًا ذَلِكِ
تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ .

غزل ۳۰

سواد زلف سیاه تو جاعل الطمات بیاض روی چو ماه تو فالح الاصباح

سُورَةُ الْاَعْرَافِ

غزل ۷۸

باتوان عهد که در وادی این بستم همچو موسی آری گوی بیقات بریم
 ۱۳۹ / ۷ : وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ اَرِنِي الْاَنْظُرْ اِلَيْكَ قَالَ
 لَنْ تَرَانِي وَلَكِنَّ الْاَنْظُرْ اِلَى الْجَبَلِ فَاِنْ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي فَلَمَّا تَخَلَّىٰ رَبُّهُ لِيَجْزِيَ حَبْلَهُ
 دَلَا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا

غزل ۱۰۱

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیست کرد که در حسن تو لطفی دیدیش از حد انسانی
 ۱۵ / ۷ : وَلَقَدْ خَلَقْنَاكُمْ ثُمَّ صَوَّرْنَاكُمْ ثُمَّ قُلْنَا لِلْمَلٰٓئِكَةِ اسْجُدُوْا لِاٰدَمَ فَسَجَدُوْا اِلَّا اِبْلٰسَ
 لَمْ يَكُنْ مِنَ السَّاجِدِيْنَ .

۱۷ / ۳۳ : وَادْعُنَا لِلْعَزْمَةِ اسْجُدُوْا لِاٰدَمَ فَسَجَدُوْا اِلَّا اِبْلٰسَ . . .

غزل ۳۳

بانگ گادی چو صدا باز دهد عشوه مخمر سامری کیت که دست از ید بیضی برد
 تمام سوره اعراف مربوطست باین بیت .

مصرع اول وَاتَّخَذَ قَوْمُ مُوسَىٰ مِنْ بَعْدِهِ مِنْ جُلَيْتِهِمْ عِبَادًا جَدَّ الْخَوَارِ أَلَمْ يَرَوْا
 ۱۴۶ / ۷ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ وَلَا يَخْشَىٰ هُيُوسُ سَبِيلًا . این مضمون در سوره طه / ۱۴۶ آمده است
 ۹۰ / ۲۰ فَأَخْرِجْ لَهُمْ عِبَادًا جَدَّ الْخَوَارِ فَقَالُوا هَذَا إِلَهُكُمُ وَإِلَهُ مُوسَىٰ قَتَلْتَنِي

غزل ۸۱

کرشمه کن و باز اسحری شجن بغمزه رونق و ناموس سامری شجن
 مصرع اول فَأَلْقَىٰ عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ ثُعْبَانٌ مُبِينٌ / ۱۰۵ وَنَزَعَ يَدَهُ فَإِذَا هِيَ
 ۱۰۴ / ۷ بَيْضَاءُ لِلنَّاطِرِينَ / ۱۰۶ قَالَ الْمَلَأُ مِنْ قَوْمِ فِرْعَوْنَ إِنَّ هَذَا
 لَسَاحِرٌ عَلِيمٌ / ۱۰۷ يُرِيدُ أَنْ يُخْرِجَ كَلِمَ مِنْ أَرْضِكُمُ فَإِذَا آتَا مَرْوُونَ .
 مصرع اول عیناً آیات ۱۰۵ و ۱۰۶ و ۱۰۷ در سوره اشمرا (۲۶) آمده است
 (آیات ۳۱ و ۳۲ و ۳۳)

۱۱۴ / ۷ وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ أَلْقِ عَصَاكَ فَإِذَا هِيَ ثَمَلٌ مِثْلُ ثُعْبَانٍ فَوَقَعَ
 الْحَقُّ وَبَطَلَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ / ۱۱۶ فَعَلَبُوا هَذَا إِلَهُكَ وَإِنَّا لَصَاحِرُونَ / ۱۱۷ وَأَلْقَىٰ
 السَّحَرَةُ سَاحِرِينَ
 ۱۲ / ۲۷ و در سوره ۲۷ لَقَدْ آتَىٰ ۱۲ بَاسٍ فَرَأَىٰ هَاسِرًا وَادْخُلْ يَدُكَ فِي جُحَنِكَ

يَخْرُجُ بَيضَاءَ مِنْ خَيْرِ سَوَاءٍ فِي تِسْعِ آيَاتٍ إِلَى فِرْعَوْنَ وَقَوْمِهِ إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمًا فَاسِقِينَ .
همچنین آیات دیگر این سوره

غزل ۲۵

این همه شعبده خویش که میکرد اینجا سامری پیش عصاود و بیضا میکرد
مصراع اول مربوط باین آیه است :
۱۰۹/۷ يَا ثُؤَكَّ بَجَلٍ سَاحِرٍ عَلِيمٍ
مینا در سوره ۲۶ الشعرا آیه ۳۶ آمده است . و در سوره ۲۰ طه آیه ۶۲ باین
مضمون آمده است :

۶۲/۲۰ فَوَلَّى فِرْعَوْنُ فَجَمَعَ كَيْدَهُ ثُمَّ أَتَى .

غزل ۵۳

بدور محل نشین بی شراب و شاه خنک که همچو روز بجا هفته بود معرود
الاعرف ۵۲/۷ : إِنَّ رَبَّكُمُ اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ...
و همچنین این مضمون در سوره زیر آمده است .

یونس ۳/۱۰ هود ۹/۱۱ الفرقان ۲۵/۶۰

الاحزاب ۳۳ / ۳ ق ۵۰ / ۳۷ القمر ۵۴ / ۷

الاعتراف ۲۲ / ۷ : وَلِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَخِرُونَ نَارًا وَ

لَا يَسْتَعِذُّونَ .

غزل ۳۳
مطرب باز پرده که کس بی اجل نبرد و انگونه این ترانه سداید خطا کند

و همچنین در این سوره : ۵۰ / ۱۰ ، ۹ / ۱۵ ، ۶۳ / ۱۶

الاعتراف ۱۷۱ / ۷ : وَإِذَا أَخَذَ رَبُّكَ مِن بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ
وَأَسْمَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتَ بِرَبِّكَم قَالُوا بَلَى شَيْعُنَا أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَمَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ

هَذَا غَافِلِينَ .

غزل ۱۱

مقام عیش میسر نمی شود بی رنج بی حکم بی بسته اند عهد آست

غزل ۱۲

بروای زاهد و برد در کشان خرد و گیر که ندادند ببا تهنه جز این روز آست

سوره التوبه

۱۳۰ / ۹ فَإِنْ تَوَلَّوْا فَقُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَهُوَ رَبُّ

الْعَرْشِ الْعَظِيمِ .

غزل ۶۵

ای ملک العرش مرا دش بدو و ز خطر چشم بدش دار کوش

و یحییٰ رَبَّ الْعَرْشِ در سوره ۲۳ المؤمنون / ۱۸ و ۱۱۷

*

۱۲۱ / ۹ :

لَا كَانَ لِلْأَهْلِ الْمَدِينَةِ وَمَنْ خَوْلَهُمْ مِنَ الْأَعْرَابِ أَنْ يَتَخَلَّفُوا عَنْ رَسُولِ اللَّهِ
وَلَا يَرْغَبُوا بِأَنْفُسِهِمْ عَنْ نَفْسِهِ ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ لَا يُصِيبُهُمْ ظَمَأٌ وَلَا نَصَبٌ وَلَا مَخْمَصَةٌ فِي سَبِيلِ اللَّهِ
وَلَا يَطْؤُونَ مَوْطِئًا يَغِيظُ الْكُفَّارَ وَلَا يَنَالُونَ مِنْ عَدُوٍّ نِيلاً إِلَّا كُتِبَ لَهُمْ بِهِ عَمَلٌ صَالِحٌ
إِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ .

غزل ۵۷

دلاد عاشقی ثابت قدم باش که در این ره نباشد کار بی اجر

۱۱ / ۱۱۷ هود : وَاصْبِرْ فَإِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ

۱۲ / ۵۶ یوسف : كَذَلِكَ نَكْتُبُ لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ يَتَّبِعُهُ مُسْكَ حَيْثُ يَشَاءُ

نُصِيبُ بِرَحْمَتِنَا مَنْ نَشَاءُ وَلَا نُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ .

۱۲ / ۹۰ یوسف : قَالُوا أَأَتَيْنَكَ لَأَنْتَ يُوسُفُ قَالَ أَنَا يُوسُفُ وَهَذَا أَخِي قَدْ

مَنَّ اللَّهُ عَلَيْنَا إِنَّهُ مَنْ يَتَّقِ وَيَصْبِرْ فَإِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ .



«۱۰»

۱۰/۶۹ قَالُوا اتَّخَذَ اللَّهُ وَلَدًا سُبْحَانَهُ هُوَ الْغَنِيُّ كَمَا فِي السَّمَوَاتِ وَمَا فِي
الْأَرْضِ إِنْ عِنْدَكُمْ مِنْ سُلْطَانٍ بِهَذَا أْتَقُولُونَ عَلَى اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ .

غزل ۱۰۳

ساقی به بینیازی زندان که می بده تابش نوی زصوت معنی هو العسی
۱۰/۱۰۷ : وَإِنْ مَنِسْتِكَ اللَّهُ يُغْفِرُ قَلَّا كَاشِفٌ كَمَا هُوَ وَإِنْ يُرِيدُ أَنْ يَحْجِرَ قَلَّا رَادٌّ
لِفَضْلِهِ يُصِيبُ بِمَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَهُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ .

غزل ۵۸

می خور بیا بگ چنگ و مخور غصه و کسی گوید ترا که باده مخور گو هو العفور
همچنین در سوز زیر آمده است :

۱۲/یوسف / ۹۹ : قَالَ سَوْفَ أَسْتَغْفِرُكُمْ رَبِّي إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ .

۱۵/الحجر / ۴۹ : تَنجِي عِبَادِي إِنِّي أَنَا الْغَفُورُ الرَّحِيمُ .

۲۸/القصص / ۱۵ : قَالَ رَبِّ إِنِّي ظَنَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي فَقَفَرَ لَهُ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ .

غزل ۵۹

حال ما در فرقت جانان و ابرام قریب * جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

۳۴ / السبا / ۲ : يَعْلَمُ مَا يَلْجُ فِي الْأَرْضِ وَمَا يَخْرُجُ مِنْهَا وَمَا يَنْزِلُ مِنَ السَّمَاءِ وَمَا يَعْرُجُ فِيهَا وَهُوَ الرَّحِيمُ الْغَفُورُ .

۳۹ / الزمر / ۵۴ : قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ .

۴۲ / الشوری / ۳ : إِنَّ اللَّهَ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ .

۴۶ / الاحقاف / ۷ : كُنْفِي بِهِ شَيْدًا بَاسِمِي وَبَنِيكُمُ وَهُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ .

۸۵ / البروج / ۱۴ : وَهُوَ الْغَفُورُ الْودُودُ .

۱۰ / ۵۰ : قُلْ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدْنِي وَأَقِمُوا صَّلَاةَ اللَّهِ

غزل ۴۳

مگر پنج پیش آید و گزراحت ای حکیم نسبت کن بغیر که ایضا خدا کند



« ۱۱ »

سُورَةُ هُود

۱۱ / ۶۰ : فَإِنْ تَوَلَّوْا فَقَدْ أَبْلَغْتُكُمْ مَا أُرْسِلْتُ بِهِ إِلَيْكُمْ وَيَسْتَخْلِفُ رَبِّي قَوْمًا غَيْرَكُمْ وَلَا تَقْضُوا زَنْجَنًا إِنَّ رَبِّي عَلَى كُلِّ شَيْءٍ حَفِيفٌ .

غزل ۳۱

چه گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفتم
ز دست بنده چه خیر خدا نگهدار
و همچنین در سوز زیر این مضمون آمده است .

۴ / ۴۲

۲۰ / ۳۴

۵۵ / ۱۲

*

« ۱۲ »

سُورَةُ يُوسُفَ

غزل ۲
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل را بنال بندیش بخشم سمرقند و بخارا را
..... تا آخر غزل

این سوره تمام مخصوص باین حکایت است که حافظ از آن اقتباس کرده

غزل ۱۰

بین که سیب زرخندان تو چه میگوید هزار یوسف مصری فاده در چاهت
سوره ۱۲/۱۵ : فَلَمَّا ذَهَبُوا بِهِ وَاجْتَمَعُوا أَن يُجْعَلُوهُ فِي غِيَابَتِ الْحَبِّ وَأَوْحَيْنَا
إِلَيْهِ لَتَشْبَهُنَّ بَامْرِغِمِ هَذَا وَهَمَّ لَا يُشْعُرُونَ .

غزل ۱۰۰

یوسف عزیزم رفت ای برادران حجبی کز غمش عجب بیم حال پر کنی
۱۲/۱۶ : وَجَاؤُا أَبَاهُمْ عِشَاءً وَنَكَلُونَ .
۱۷/۱۲ : قَالُوا يَا أَبَانَا مَا مَسَّنَا نَسْتَنُكُّ وَتَرَكْنَا رُفَّتَ غَدَمَاتِنَا فَاكَلَهُ الذِّئْبُ وَ
مَا نَأْتِ بُؤْسِنَ لَنَا وَلَوْ كُنَّا ضَاوِقِينَ .

غزل ۴۷

پیراهنی که آمد از او بوی یوسفم ترسم برادران غیورش قبا کنند
 ۱۸/۱۲ وَجَاؤُا عَلَى قَمِيصِهِ يَدِيمَ كَذِبٍ قَالِ بْنِ سَوَلْتِ لَكُمُ أَنْفُكُمُ أَنْزَا قَصْبَرُ حَمِيلٍ
 وَاللَّهُ الْمُشْتَعَانُ عَلَى مَا يَصِفُونَ .

غزل ۷۱

اینکه پیراهن سرم صحبت یوسف بنواشت اجر صبری است که در کلبه احزان کردم
 *

غزل ۵۰

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد آنکه یوسف بزرگ ناسره بفروخته بود
 ۲۰/۱۲ وَشَرُّهُ يُبْشِرُ بَحْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ .
 تمام غزل مربوط بسوره یوسف است .

غزل ۲ چنانکه در بالا ذکر شد *

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشتم که عشق از پرده عصمت برون آرد ز لیا
 ۲۳/۱۲ وَارَادَتْهُ آلَتُنِي مَوْنِي بَنِيَاءَ عَنْ نَفْسِهِ وَخَلَقَتِ الْآبْوَابَ وَقَالَتْ هَيْتَ لَكَ
 قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ إِنَّهُ رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ إِنَّهُ لَا يُفْلِحُ الظَّالِمُونَ .
 *

غزل ۱۰۶

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مرد باز آید و از کلبه محزون بدر آئی
 ۹۳/۱۲ اِذْ هَبُوا بَيِّنَتِي هَذَا فَالْقَوَّةُ عَلَى وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بِصِيرَةٍ اَوَا تُوتِي بَانَكُمُ جَمْعِينَ
 الا ای یوسف مصری که کروت سلطنت و پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
 *

غزل ۶

ماه کفانی من بسند مصر آن تو شد وقت آنست که بدو دکنی زندان را
 ۵۴/۱۲ قَالَ الْمَلِكُ اُتُونِي بِاِسْتَحْفَاضِهِ لَيْفَتِي فَقَالَ كَلِمَةً قَالَ اِيَّاكَ الْيَوْمَ لَدُنِّيَا
 مَكْنِيْنَ اَيْنِئْنَ

۵۴/۱۲ ، ۵۵ ، ۵۶

*

غزل ۵۵

غریز مصر بر عزم برادران غیور ز قرقچاه برآمد بابج ماه رسید
 سوره ۱۲ یوسف است و بیشتر ارتباط از این آیه تا آخر سوره دارد:
 ۱۲/یوسف ۱۹ : وَجَاءَتْ سَيَّارَةٌ فَأَرْسَلُوا وَارِدَهُمْ فَأَدْلَى دَلْوَهُ قَالَ يَا بُشْرَى
 هَذَا خُلَامٌ وَاسْرَوْهُ بِضَاغَةٍ وَانْتَدَّ عَلِيمٌ بِالْعُلُوكِ .

وَكَذَٰلِكَ كُنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ يَتَّبِعُوهُ مِنْهَا حَيْثُ يَشَاءُ
 نُنْصِبُ رِزْقَنَا مِنْ شَاءِ وَلَا يُفْضِحُ آخِرَ الْمُحْسِنِينَ .

*

سوره طه

سوره ۹۱/۲۰ : اِذْ رَاٰ نَارًا فَخَالَ لِاٰهْلِهٖ اَكْمُوْا اِنِّیْ اَنْتُمْ نَارًا رَّایٰ عَلٰی اَتِكُمْ
 مِنْهَا یَقْبَسِیْ اَوْ اَجِدْ عَلٰی النَّارِ هُدًی

غزل ۹۳

لَمَعَ الْبَرْقُ مِنَ الطُّورِ اَنْتَ نِیْ
 فَعَلَّی لَكَ اَتِیْ بِشَہَابٍ قَبَسِ

*

غزل ۱۰۶

ہش دار کہ گرد و سوختل کنی گوش
 آدم صفت از روضہ رضوان بدرائی

غزل ۷۵

از دل تنگ کنہ کار بر آرم آہی
 کاتش اندر کنہ آدم و حوا فکرم
 ۱۱۸/۲ فَوَسَّسَ الْاِیْمَةُ الشَّیْطَانُ قَالَ یَا اٰدَمُ کُلْ اُوْکَلْتَ عَلٰی شَجَرَةٍ فَخُلِدْ
 وَکَلَّی لَا یَنْبِی

۱۱۹ / فَاکْلَامُهَا فَبَدَتْ لَهَا سَوَآئِمُهَا وَطَیْقًا یَخْضِفَانِ حَلِیْمًا مِنْ وَرَقِ

الْجَنَّةِ وَحَصٰی اٰدَمَ رَبُّہٗ فَعَوٰی .

«۲۱»

سُورَةُ الْأَنْبِيَاءِ

۲۱ / ۱۹ : وَزَكَرِيَّا إِذْ نَادَى رَبَّهُ رَبِّ لَا تَذَرْنِي فَرْدًا وَأَنْتَ خَيْرُ الْوَارِثِينَ .

، صَفْحَةُ ۱۳۵

مگر وقت دعا پروردگار آمد * که عالم لاتذرنی فردا آمد
 ۲۱ / ۶۹ : قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ .

غزل ۶۸

یارب این آتش که در جان من است سرد کن همچون که کردی بر خلیل .

*

«۲۲»

الحج

سورہ ۲۲ / ۵۳ : وَلْيَعْلَمِ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ أَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّكَ فَيُؤْمِنُوا
 بِهِ فَتُخْبِتَ لَهُ قُلُوبُهُمْ وَإِنَّ اللَّهَ لَكَاوِي الَّذِينَ آمَنُوا
 إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ .

غزل ۹۰

بیلِ مُنْظَمِ وَاللّٰهُ مَا دٰی

دل حافظ شد اندر چین زلفت

*

<< ۲۳ >>

سُورَةُ الْمُؤْمِنُونَ

سُورَةُ ۲۳ / آيَةُ ۱۰۵ : ثُمَّ خَلَقْنَا النُّفُثَةَ فَلَمَّتْ فَخَلَمَتْ الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ
عِظًا فَكَلَسْنَا الْعِظَامَ لَهَا ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ

أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ .

غزل ۱۰۵

کَلَمَتِ تُو بَارِکِ اللّٰهِ بِرِکَلَتِ دِیْنِ کِشَاؤِ
صِدْقِ شِمَةِ آبِ حِیَوَانِ اَزِ قَطْرِہِ سِیَامِی

*

سُورَةُ الْفُرْقَانِ

سوره ۲۵ / آیه ۱ : الَّذِي لَهُ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلَمْ يَتَّخِذْ وَلَدًا وَلَمْ
يَكُنْ لَهُ شَرِيكٌ فِي الْمُلْكِ وَخَلَقَ كُلَّ شَيْءٍ قَدْرًا قَدْ نَزَّلَ

غزل ۷۳

بروای نامح و بر در دستان خورده گیر
کار فرمای قدر میکند این من چه کنم
برق غیرت چه چنین میجد از کمن غیب
تو بفرما که من سوخته حسد من چکنم

غزل ۷۴

نیت امید صلاحی ز فنا و حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تبیر کنم

« ۲۶ »

الشعرا

سوره ۲۶ / ۱۱۹ : فَأَنْجِيَاهُ وَمَنْ مَعَهُ فِي الْفَلَكِ الْمُسْتَوْنِ ثُمَّ أَنْزَلْنَاهُ بَقْدَ الْبَاقِينَ .

غزل ۸

حافظ از دست مده دولت این کشتی کوچ در نه طوفان حوادث بر دُنیات

و این مطلب در سوره الصافات آیه ۷۴ و ۷۹

۳۷ / ۷۴ : وَأَنْجِيَاهُ وَأَهْلَهُ مِنَ الْكَرْبِ الْعَظِيمِ ۷۹ / إِنَّهُ مِنْ

عِبَادِنَا الْمُؤْمِنِينَ ثُمَّ أَنْزَلْنَاهُ الْآخِرِينَ .

*

«۲۷»

سوره النمل

سوره ۲۷ / آیه ۷ : اِذْ قَالَ مُوسَىٰ لَأَهِلِّي اِنِّیْ اَنْتَ نَارًا اَسَاۤیْتُکُمْ مِنْهَا بِخَبْرٍ
 اَوْ اَنْتُمْ بِشَبَابٍ قَبْلِیْ لَعَلَّکُمْ تَقْضَوْنَ .

غزل ۹۳

لَمَعَ الْبَرْقُ مِنَ الطُّورِ وَاَنْتَ بِرِ
 فَلَعَلَّیْ لَکَ آتٍ بِشَبَابٍ قَبْلِیْ

*

: ۲۲ / ۲۷

فَقُلْتُ خَيْرٌ بَعْدَیْ فَقَالَ اَحَطْتُ بِاَلَمْ تَحِطْ بِرِ وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَا

بِنَبَاٍ یَقِیْنِ .

: ۲۳ / ۲۷ : اِنِّیْ وَجَدْتُ امْرَاةً تَمْلِكُهُمْ وَاُوْتِیْتُ مِنْ کُلِّ شَیْءٍ وَلَهَا عَرْشٌ عَظِیْمٌ

غزل ۳۶

صبا بخو شخبری دُهد سلیمان است
 که مرده طرب از گلشن سبا آورد

غزل ۳۹

مرده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
 دُهد خوشخبر از طرف سبا باز آمد

این اشعار تفسیر سوره النمل است

۲۸/۲۷ اِذْ هَبْ بِنْتَايَ هَٰذَا فَانْقِصْ مِنْ حَظِّهَا ذَا اِیْرَ جَبُون .

غزل ۲۷

ای پند صبا بسبا میفرست
بگر که از کج بکجا میفرست

*

غزل ۵۳

چو گل سوار شود بر هوا سیلیمان و
سحر که مرغ در آید بنفشه داود

۱۶/۲۷ وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ وَقَالَ يَا اَيُّهَا النَّاسُ عَزِنَا مَقِیْقَ طَیْرٍ وَادْعِنَا

مِنْ كُلِّ شَیْءٍ اِنَّ هَٰذَا لَمَوْافِقُ الْمُبِیْن .

*

غزل ۱۰۵

در حکمت سلیمان هر کس که شک نیا
بر عقل و دانش او خند مرغ و ماهی

۱۵/۲۷ وَلَقَدْ آتَيْنَا دَاوُدَ وَسُلَيْمَانَ عِلْمًا وَقَالَا الْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِیْ فَضَّلَنَا عَلٰی کَثِیْرٍ

مِنْ عِبَادِهِ الْمُؤْمِنِیْنَ .

*

غزل ۷۸ سُورَةُ الْقَصَصِ

باتوان حمد که در وادی امین بستیم همچو موسی آر نی گوی بمیقات بریم
 ۷ سورة الاعراف آیه : وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِقَاتِنَا وَكَلَّمَ رَبَّهُ قَالَ رَبِّ ارْنِي نُظْرُ
 إِلَيْكَ قَالَ لَنْ نَرَاكَ وَلَكِنْ أَنظُرْنَا إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي فَلَمَّا تَخَلَّى
 رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دُكَّاءً وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا .

۲۸ سورة القصص آیه ۲۰ : فَلَمَّا آتَيْنَاهَا نُودِيَ مِن شَاطِئِهَا نَادِيَ الْوَاحِدَ الْأَمِينُ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ
 مِنَ الشَّجَرَةِ أَن يَا مُوسَىٰ إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ .

غزل ۱۰۳

یعنی بیا که آتش موسی نمود گلن تا از درخت نکتہ توحید بشنوی

غزل ۴۵

شبان وادی امین گهی رسد بر ما که چند سال بجان خدمت شعیب کند

غزل ۷۳

نددی که بپراغی نکتہ آتش طور چاره تیره شب وادی امین حکم کن

غزل ۹

شب تاراست و ره وادی امین و پیش
آتش طور کج موعده دیدار کجاست
سوره ۲۸ اقصص آیه ۲۹ :

فَلَمَّا قَضَىٰ مُوسَى الْأَجَلَ وَسَارَ بِأَهْلِهِ آنَسَ مِن جَانِبِ الطُّورِ نَارًا قَالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا
إِنِّي آنَسْتُ نَارًا يَعلَىٰ أَكْثَمِ بَيْتٍ بِجَبْرِ أَوْ جَذْوَةٍ مِنَ النَّارِ لَعَلَّكُمْ تُصْطَلُونَ

غزل ۹۳

لَمَعَ الْبَرْقُ مِنَ الطُّورِ وَأَنْتَ يَبْر
فَلَعَلِّي لَكَ آتٍ بِشَبَابٍ قَبَسِ

*

سوره القصص آیه ۸۱

فَنَحْنُ قَائِمُونَ بِأَرْضِهِ الْأَرْضِ فَمَا كَانَ لَهُ مِنْ قِيَّةٍ يُنْصَرُّونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَمَا
كَانَ مِنَ الْمُنْقَرِينَ .

غزل ۱۵

گنج قارون که فرو می‌شود از قهر بسوزد خوانده باشی که هم از غیرت درویش است
۲۸ / ۸۸ کُلُّ شَيْءٍ لَكَ إِلَّا وَجْهَهُ

غزل ۴۱

چه جای شک و شکایت ز نقش نیک و بد است
چو بر صحیفه هستی رَمَمِ نخواهد ماند



«۲۹»

سوره هكبت (الطكبت)

۲۹ / ۱۳ وَلَقَدْ أَرْسَلْنَا نُوحًا إِلَىٰ قَوْمِهِ قُلِّبَتْ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ عَامًا
فَأَخَذَهُمُ الطُّوفَانُ وَهُمْ ظَالِمُونَ .

۲۹ / ۱۴ فَأَنجَيْنَاهُ وَأَصْحَابَ السَّفِينَةِ وَجَعَلْنَاهَا آيَةً لِلْعَالَمِينَ .

غزل ۵۴

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام من را رساله بر آید

*

صفحه ۱۴۸ سُورَةُ الْأَخْرَابِ

گفتم سخن تو گفتم حافظ گفتم شادی همه لطیفه گویان صلوات
۳۳ / ۵۶ : إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا
عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا .

۷۲ / ۲۳ : إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا
وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَبُولًا .

غزل ۴۳

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال بنام من دیوانه زدند

*

۳۳ / ۵۶ : إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا
عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا .

غزل ۳۸

بر آستانه تسلیم سربسته حافظ که گریستیزه کنی روزگار بستیزد

« ۳۹ »

الزَّمَنُ

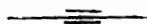
غزل ۷۶

از نامه سیاه ترسم که روز حشر با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم
 ۵۴/۳۹ قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ

اللَّهُ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ

غزل ۴۴

لطف الهی بکند کار خویش مژده رحمت برساند سر وش
 لطف خدا بشیر از جرم ماست نکته سر بسته چو دانی خموش



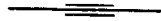
« ۴۰ »

الْمُؤْمِنِينَ

سوره / ۴۰ آیه ۲ : وَقَالَ رَبُّكُمُ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ إِنَّ الَّذِينَ يَشْكُرُونَ
عَن فَضْلِي أَتَى سَيِّدُهُمْ جَنَّاتٍ دَائِرِينَ .

غزل ۵۳

هر گنج سعادت که خدا داد بجا فظ از یمن دعای شب و روز سحر بود



« ۳۰ »

سُورَةُ مُحَمَّدٍ

صفحه ۱۴۸

بگوش جان رمی منشی ندادد
 ز حضرت احدی لا اله الا الله
 ۴۷ / ۲۱ : فَاعْلَمْ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَاسْتَغْفِرْ لِذَنْبِكَ وَلِلْمُؤْمِنِينَ
 الْمُؤْمِنَاتِ وَاللَّهُ يَعْلَمُ مُتَقَلِّبُكُمْ وَشَاكِرُكُمْ

« ۵۳ »

لَتَجَنَّبَنَّهُ

۱۵ / ۵۳ آعِنْدَ مَا جَنَّتْ الْمَاوِي

غزل ۸۸

نوشته اند بر ایوان جنت الماوی که هر که عشوہ دینی خرید وای بوی



« ۵۴ »

لَقْتَمَر

۱/۵۴ اِقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ .

غزل ۹۹

ماه اگر بی تو بر آید بدو نمیش نریند دولت احمدی و معجزه سبحانی



« ۶۸ »

حُرُوفِ اَوَّلِ (نَ وَالْقَلَمِ)

۱ / ۶۸ : نَ وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ .

صفحه ۱۴۷

چون مابهی ملک آرم تجریر توازنون و القلم میسر تفسیر

۵۱ / ۶۸ وَانْ يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيَقُولُنَّكَ بَابْصَارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّكْرَ وَ

يَقُولُونَ اِنَّهُمْ لَمَجْنُونٌ وَمَا هُوَ اِلَّا ذِكْرٌ لِلْعَالَمِينَ

غزل ۶۷

ای دست دست حافظ تعویذ چشم زخم آ یارب بسیم آنرا برگردنت حمایل

غزل ۵۶

حضور خلوت انس است و دستان جمعد و این یگاد بخوانید و برف از کنید



<< ۷۶ >>

آلایان

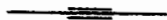
۲۱/۷۶ : غَالِيَهُمْ ثِيَابٌ سُنْدُسٌ خُضْرٌ وَاسْتَبْرَقٌ وَحُلُوا آسَا وَرَمِنْ فَصْتَةٍ
وَسَقِيَهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا

غزل ۸۷

فردا شراب کوثر و حور از برای ما است
و امروز نیز ساقی مهر روی و جام می

غزل ۱۲

آنچه اور بخت به پیمان ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت و گریه باده مست



« ۷۸ »

النباء

وَكَاثًا دِمَاقًا ۳۴ / ۷۸

غزل ۸۶

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین حتی یزدق منه کاساً مِن الکیرامه

*

غزل ۹۴

سقاکن اشدّ مِن کاساً دِمَاقِ

بیاسا قی بده رطل کرام



« ۱۲ »

الانفطار .

۱۱ / ۱۲ : کیرامآ کاتبین

غزل ۱۷

تو پذاری که بدگورفت و جان برد
حاشا با کیرامآ کاتبین است

« ۸۳ »

الْمُطَفِّفِينَ

سوره آیه ۲۵ / ۸۳ : يُنْقِذُونَ مِنْ رَحْمَتِي مَخْتُومٍ

غزل ۹۶

صافیت جام خاطر در دور عاصمت
مُ فانی قنی حقیقاً صفی من الزلال

« ۹۷ »

آفت‌دز

۹۷ / ۵ : سَلامٌ هِيَ حَتَّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ

غزل ۵۸

شب وصلست و طی شد نامه هجر

سَلامٌ هِيَ حَتَّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ

*

۹۷ / ۱ : إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ .

غزل ۲۸

در شب قدر از صبحی کرده ام صمیم کن
سرخوش آید یار و جامی بر کنار طاق بود

*

« ۱۰۲ »

التکثیر

۱۰۲ / ۵ کَلَّا تَوْفَعَلُونَ عِلْمَ الْيَقِينِ .

غزل ۱۰۳

نه حافظ را حضور در خلوت نه دانشمند را عِلْمُ الْيَقِينِ



سُورَةُ الْكَوْثِرِ

۱ / اِنَّا اَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ

صفحه ۱۴۸

هم که رخس روشنی خور گرفت کرد خط او چشمه کوثر گرفت

صفحه ۱۴۸

آب ز نزم و کوثر سفید توان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه



« ۱۱۱ »

تَبَّتْ

۱/۱۱۱ تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ .

غزل ۱۹

درین چمن گل بی خار کس نچید آری چراغ مصطفوی با شرار بولبلیست



« ۱۱۲ و سوره ۱ »

غزل ۷۹

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان لب گشاکه میدهد لعل لب برده جان
آنکه پریش آمد و فاتحه خواند و میرد گو نفسی که روح را میکشم از پیش رو
مقصود از فاتحه : سوره « ۱۱۲ » الاخلاص و سوره ۱ فاتحه الکتاب

غزل ۲۵

بس که ما فاتحه دخر بیانی خواندیم و پریش سوره اخلاص دیدیم و رفت
بیت اول فاتحه مربوط بسوره « ۱۱۲ » الاخلاص و سوره ۱ فاتحه الکتاب است.
و بیت دوم فقط مربوط بسوره « ۱۱۲ » الاخلاص است.

غزل ۳۲

خسرو حافظ درگاه نشین فاتحه خواند و ز زبان تو متنهای دعائی دارد

« ۱۱۳ و ۱۱۴ »

غزل ۱۰۵

کَلک تو خوش نوید در شان یار و اعیان

تعویذ جان منائی افنون عمر گاهی

مقصود از تعویذ سور معوذتین است

۱ / ۱۱۳ قُلْ اَعُوْذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ

۱ / ۱۱۴ قُلْ اَعُوْذُ بِرَبِّ النَّاسِ

« مرتضیٰ ضرغامفر »

لسان الغیب
خواجہ حافظ شیرازی

خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی

(۱)

الایا یحٰت الساقی ادر کاسا و لہا کہ عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلہا
 بہوی نافذ کا خرص باران طرہ گنجیہ ز تاب جعد شکینش چہ خون افتاد و رہا
 مراد منزل جانان چہ امن عیش چون ہر دم جرس فریاد میدارد کہ بر بندید محلہا
 بی سجادہ رنگین کن گرت پیر معان کو کہ سالک بخیر نبود ز راہ و رسم مقررہا
 شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین بانیل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلہا
 ہمہ کارم ز خود کامی بینامی کشید سخن نہان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلہا

حضور می گریہی خواہی از غایب مشو حافظ

متی ماتلق من تموی قع الدنیا و اہلہا

(۲)

اگر آن ترک شیرازی بدست آید دلّا بخال ہندویش بخشم سمرقند و بخارا

بدو ساقی می باتی که در جنت نخل می افت
 فغان کاین بولیان شمع شیرین کار شر آشوب
 ز عشق نامتام با جمال یار مستغنی است
 من از آن حسن روز افزون که یوسف داشتستم
 اگر دشنام فرمانی و گر نفرین عالم
 نصیحت گوش کن جاناکه از جان در ترواند
 حدیث از مطرب و می گووار از دهر کبر خو
 که کس نگشود و نگشاید حکمت این معیار

غزل لغتی و درستی یا خوش سخن حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

(۳)

دل می رود ز دستم صاحب دلان بخدا را
 کشتی شکستگانیم ای باد شرط بر خیز
 ده روزه مهر گردون افشاید است و افسون
 در حلقه گل و دل خوش خواند و دلیل
 ای صاحب کرامت شکرانه سلاست
 در داکه راز پنهان خواهد شد آشکارا
 باشد که باز بیمم دیدار شنار
 نیکی بجای یاران فرصت شمارا
 مات الصبح هتوایا ایها الکمار
 روزی تققد می کن درویش منویرا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو خشت
 با دوستان مرآت باد دشمنان مدارا
 در کوی نیکبانی ما را گذر ندادند
 گر تو نمی پسندی تغییر کن قصارا
 آن تلخ و ش که صوفی ام انجاش خود
 آشهی لنا و احلی من قبه الغدرا
 هنگام تنگدستی در عیش کوش وستی
 کاین کمپای هستی قارون کندلارا
 سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
 دلبر که در کف او مومست سنگ خارا
 آینه سکنر جام جم است بگر
 تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
 خوبان پارسی کو بخشندگان عمرند
 ساقی بده بشارت رندان پارا

حافظ بنحو دینوشید این خرقه می آلود

ای شیخ پاک دامن معذور دارا

(۳۶)

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
 تا بگری صفای می لعل فام را
 راز درون پرده ز رندان مست پرس
 کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
 غمناک رس نشود دام باز چین
 کاینجا همیشه باد بدستت دام را
 در بزم دورایت دو قبح در کش و برو
 یعنی طمع مدار وصال دوام را
 ای دل شتاب رفت و بچیدی گل عیش
 پیرانه سر کن هنری ننگ و نام را

در عیش نقد کوشش کم چون آنجو نماند
آدم بهشت روضه دار السلام را
مارا بر آستان تو بس حق بهشت
ای خواجه باز بین تبرسم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

(۵)

ساقیا بر خنیر و درده جام را	خاک بر سر کن عشم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا زبر	بر کشم این دل از رقی فام را
گرچه بدنامیت نزد عاقلان	مانیخوا، بهیم تنگ و نام را
باد و درده چند ازین باد غرو	خاک بر سر نفس نافر جام را
دود آه سینه نالان من	سوخت این افسردگان جام را
محرم راز دل شیدا می خود	کس نمی بینم ز خاص و عام را
باد لارامی مرا خاطر خوشست	کنزد لم یکبار به برد آرام را
نگردد دیگر بس و اندر چمن	هر که دید آن سر و سیم اندم را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

رونق عهد شبابت دگر بتان را ^(۶)
 امی صبا گر بجوانان چمن با زری
 گر چنین جلوه کند مینچه با ده فروش
 ای که بر مه کشتی از غنبر سار اچو گان
 ترسم این قوم که بر در دشان میخند
 یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
 برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
 هر که را خواب که آتش شتی خاکست
 ماه کفانی من مسند مصر آن تو شد
 میرسد ثروه گل میل خوش اسکان ^{۷۶}
 خدمت ما برسان سرود گل و ریحان را
 خاکروب در میخانه کنسم مژگان را
 مضطرب حال کردان من سرگردان را
 در سر کار خرابات کنند ایمان را
 هست خاکی که بآبی نخر و طوفان را
 کاین سیه کاسه در آخر بکشد همان را
 گوچه حاجت که با فلک کشتی ایوان را
 وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظ می خور و زندی کن و خوش باش ولی

دام تنویر مکن چون دگران قرآن را

(۷)

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
 چیت یاران طریقت بعد ازین تن پیر ما
 ما میدان روی سوی قبله چون آیم چون
 روی سوی خانه خمار دار پیر ما
 در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم
 کاین چنین رفتت در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند نفس چون شست ۷۷ عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
 روی خوبت آیتی از لطف برباکش کرد زان زمان جز لطف و خوبی نیست و تفسیر ما
 بادل سنگینت آیا هیچ در گیر دشی آه آتش ناک و سوز سینه بشکیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش

رحم کن بر جان خود پر هیز کن از تیر ما

(۸)

ساقیا آمدن حید مبارک بادت وان مواعد که کردی مرود از یاد
 در شکستم که درین مدت ایام فرق برگرفتی ز حریفان دل دل میداد
 برسان بنگی دختر ز گوید رنجی که دم و همت ما کرد ز بند آزاد
 شادی مجلسیان در قدم و مستم جای غم باد مران دل که نخواهد شاد
 سگرایز که ز تاراج خزان خنجه نیا بستان سمن و سرو گل و شمشاد
 چشم بد دور کن زان تفرقات با باد طالع نامور و دولت ما در آزاد

حافظ از دست مدد دولت این گشتی کج

ورنه طوفان حوادث بیرون بیاد

(۹)

ای نسیم سحر آرا گد یار کجاست منزل آن مه عاشقش عیار کجاست

۷۸
 شب تار است و ره دادی این پیش
 آتش طور کجا موعده دیدار کجاست
 هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
 در خرابات بگوئید که هشیار کجاست
 انگست اهل بشارت که اشارت داند
 نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست
 هر سر موی مرا با تو هزاران گارست
 ماکجا نیم و ملاست گریکار کجاست
 باز پرسید ز کیسوی شکن شکنش
 کاین دل غمزه سرگشته گرفتار کجاست
 عقل دیوانه شد آن سلسله شکنین کو
 کاین دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلار کجاست
 ساقی و مطرب می جمله میاست ولی
 عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از بادغزان در چمن دهر مرغ

فکر معقول بصب ماکل بی غار کجاست

(۱۰)

خیال روی تو در هر طریق همراه است
 نسیم موی تو پیوند جان آگه است
 بر غم مدعیانی که منع عشق کنند
 جمال چهره تو حجت موجه است
 بسین که سیب ز سخندان تو چه میگوید
 هزار یوسف مصری فاده در چه است
 اگر بزللف دراز تو دست بازند
 گناه بخت پریشان دست کوتاه است
 بحاجب در خلوت سرای خاص بگو
 فلان ز گوشه نشین خاک در که است

بصورت از نظر ما اگر چه محبوبست ^{۷۹} همیشه در نظر خاطر مرفه است

اگر بسالی حافظ دری زندگیشی

که سالهاست که شتاق وی چون مه است

(۱۱)

شکفته شد گل حمر او گشت بلبل مست صلامی سرخوشی امی صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چون گنگ نمود بین که جام زجاجی چه طرفه آس نکبت

بیار باده که در بارگاه استغنا چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دور چون ضرورت حل رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج بی بکلم بلا بسته اند عهد الست

بهست نیست مرغان ضمیر و خوش میایش که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر بباد رفت و از و خواجه هیچ طرف نیست

ببال و پر مرو از ره که تیر پر تابانی هو اگر رفت زمانی ولی نجا که نیست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید

که گفته سخت سرزند دست بدست

(۱۲)

زلف آشفته و خوی کرده خندان لب و دیرین چاک و غرلخوان و صراحی در دست

نرگش عریده جوی لبش افسوس کنان ^{۸۰}
 سر فراگوشتش من آورد با و از خیزن
 عاشقی را که چنین باد شکیر دهند
 بروای زاهد و بر درویشان خمره گیر
 آنچہ اور یخت به پیمانہ مانوشیدیم
 اگر از خمر بهشت و گلابدہ است

خندہ جام می وزلف کرہ گیر نگار
 ای بسا توبہ کہ چون توبہ حافظ بهشت

(۱۳)

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
 دل سودازده از غصہ دو نیم افتادست
 چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
 لیکن این بہت کہ این نسخہ بقیم افتادست
 در خم زلف تو آن خال سیہ دانی چست
 نقطہ دودہ کہ در حلقہ جیم افتادست
 زلف مشکین تو در گلشن فردوس غذا
 چیت طاووس کہ در باغ نعیم افتادست
 دل من در ہوس روی تو ای مونس جان
 ہمو گرد این تن خانی نہ تواند بر بہت
 سایہ قد تو بر قابلمہ ای عیسی دم
 خاک را بہت کہ در دست نسیم افتادست
 از سر کوی تو زانرو کہ عظیم افتادست
 عکس رویت کہ بر عظم ریم افتادست

آنکه جز کعبه مقاش نبذ از یاد است ^{۸۱} بر در می که دیدم که مقیم افتاد است

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز

اتحادیست که در عهد قدیم افتاد است

المنت ^(۱۴) نه که در می که باز است زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خنها همه در جوش و خروشند رستی و آن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و کبر و ز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر غیر نگفتم و نگویتم بادوست بگوئیم که او محرم را بر است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طسه لیلی رخساره محمود و کف پای ایاز است

بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که بیاید از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مکنین

از شمع بر پدید که در سوز و گداز است

(۱۵)

روضه خلد برین خلوت درویش است مایه محشی خدمت درویش است

گنج غزلت که طلسمات عجایب دارد ^{۸۲} فتح آن در نظر رحمت درویش است
 قصر فردوس که رضوانش بربانیست منطری از چمن نزهت درویش است
 آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه کیمیائست که در صحبت درویش است
 انگه پیش بنجد تاج تکبر خورشید کبریاست که در حشمت درویش است
 دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال بی تکلف بشود دولت درویش است
 خسروان قبله حاجات جهانمندی بسبب بندگی حضرت درویش است
 روی مقصود که شامان بدعای طلبند مظهرش آینه طلعت درویش است
 از کران تا بکران شکر ظلمت ولی از ازل تا بابد فرصت درویش است
 ای تو اگر بفروش این همه نخوت که ترا سرور در کف همت درویش است
 گنج قارون که فرو میشود از قتر هنوز خوانده باشی که هم از غیرت درویش است
 حافظ از آب حیات از لی میخوای منبعش خاک در خلوت درویش است

من غلام نظر آصف عهدم کورا

صوت خوابگی و سیرت درویش است

(۱۶)

روزگار یست که سودای تبان نیست غم این کارش طدل غمین نیست

دیدن روی ترا دید جان من باید
 دین کجا مرتبه چشم حجاب من نیست
 یار من باش که زیب فلک و زمینت دهر
 از مهر روی تو و اشک چو پروین من نیست
 تا مرا عشق تو بتعلیم سخن گفتن کرد
 خلق راورد زبان مدحت و تحسین من نیست
 دولت فقر خدا یا بمن ارزانی داد
 کین کرامت سبب حشمت و تکلم من نیست
 واعط شهنشمناس این عظمت کو مفروش
 زانکه نمرگه سلطان دل مسکین من نیست
 یارب این کعبه مقصود تماشا که گیت
 که مغیلان طریقش گل و نسرين من نیست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان

که لبش جرعه کش خسرو شیرین من نیست

(۱۷)

خم زلف تو دام کفر و نیست
 ز کارستان او یک شمه نیست
 جمالت معجز حسنت لیکن
 حدیث غمزات سحر بینیت
 ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
 که دایم با کمان اندر کمینیت
 بر آن چشم سیه صد آفرین باد
 که در عاشق کشی سحر آفرینیت
 عجب علمیت علم هیات عشق
 که چرخ هشتمش همقم زمینیت
 تو پذیری که بدگرفت و جان برد
 حسابش با کرام الکاتبینیت

۸۴
مشو حافظ ز کین زلفش می کن

که دل برد و کون در بند نیست

(۱۸)

آن سیه چرو که شیرینی عالم با اوست	چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشاهان دولی	اوسیلان زمانست که خاتم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک	لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بدان عارض کند گوشت	سحر آن دانه که شد رهن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد و خدایاران	چشم بادل مجروح که مرهم با اوست
باله این نکته توان گفت که آن سنگین دل	کشت مارا و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقد آنست گرامی دارش

زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

(۱۹)

اگرچه عرض هنر پیش یاری اوست	زبان خموش ولیکن دمان پراز غریت
پری منفه رخ و دیو در کرشمه حسن	بسخت دیده زحیرت که این چه بوالبیت
درین چمن گل بنیارس نخید آری	چراغ مصطفوی با شرار بولبیت
سبب پیرس که چرخ از چه سفله پرورشد	که کام بخشی اورا بجهان بی سبیت

به نیم جو مخرم طاق خافت و در با
 مرا که مصطفی ایوان و پای خم طنبیت
 جمال دختر ز نور چشم ماست مگر
 که در نقاب زجاجی و پرده عنایت
 هزار عقل و ادب داشت من ای خواجه
 کنون که هست خرابم صلاح بی ادبیت

بیاری که چو حافظ هزارم است طهار

بگریه حسرتی و نیاز نیم شبیت (۲۰)

کس نیست که افتاده آن زلف دوست
 در رهگذر کیست که دایمی ز بلایت
 چون چشم تو دل میرد از گوشه نشینان
 همراه تو بودن گناه از جانب نیست
 روی تو مگر آینه لطف الهیت
 حقا که چنین است و درین دمی قریب نیست
 ز کس طلبد شیوه چشم تو ز بی چشم
 مسکین خبرش از سر و دیده حیا نیست
 از بهر خدا زلف پیرای که مارا
 شب نیست که صد عربه بابا و صبا نیست
 باز آیی که بی روی تو ای شمع و فروغ
 در بزم حریفان اثر نور و صفات نیست
 تیمار غیر بیان اثر ذکر جمیل است
 جانا مگر این قاعده در شهر نیست
 وی میشد و گفتم صفا عهد بجای آر
 گفتم غلطی خواجہ درین عهد وفا نیست
 گر پیر معان مُرشد من شد چه نفاوت
 در هیچ سری نیست که سری از خدا نیست

عاشق چه کند گر نشد بار ملاست با هیچ دلاور سپر تیر قضانیت
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی جز گوشه ابروی تو محراب عانیت

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ

فخرت مگر از غیرت قرآن نیست

(۲۱)

مردم دیده با جبر بخت ناظر نیست	دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد	گر چه از خون دل ریش می طاهر نیست
بسته دام و قفس با چو مرغ وحشی	طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفضل اگر قلب دلش کرد ثناء	مکش عیب که بر نقد روان قاف نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد	هر که را در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نرغم دم هرگز	زانکه در روح فزائی چو لبثت نهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نرغم	کی توان گفت که برداغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم	که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سپریزد تو تنه دل حافظ راست

کیست آنکش سپریزد تو در خاطر نیست

زاهد ظاهر پرست از حال ناگاه نیست
 در حق ماهر چه گوید جای هیچ اگر نیست
 در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر است
 در صراط مستقیم ایدل کسی گمرا نیست
 آنچه بازی رخ نماید بیدتی خواهیم راند
 عرصه شطرنج رندان امجال شاه نیست
 چیست این سقف بلند سادو به بیارش
 زین معمای هیچ دانا در جهان آگاه نیست
 این چه استغناست یا رب وین چه قدرت
 کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
 صاحب دیوان ما کونی نمیداند حساب
 کاندین طغرانشان حبه تند نیست
 هر که خواهد گویا و هر چه خواهد گویو
 کبر و ناز و حاجب و دربان برین گاه نیست
 بر در میخانه رفتن کار یک رنگان بود
 خود فروشان را بکوی می فروشان راه نیست
 هر چه هست از قامت ناسازی اندام تا
 بنده پیر خراباتم که لطفش دامنست
 در نه تشریف تو بر بالای کس کوه تاه نیست
 در نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ابر بر صدر نشیند ز عالی مشربست

عاشق در دی کش اندر بند مال و جاه نیست

(۲۳)

ببلی برگ گل خوش رنگ در منقار دشت
 و اندران برگ و نوا خوش ناله های اردشت
 گفتش در عین وصل این ناله و فریاد هست
 گفت ما را جلوه معشوق در این کار دشت

یار اگر نشست با نیست جای اغرض
 و نیکیر و نیاز و ناز با حسن دوست
 خیر تا بر ملک آن نقاش جان افشان کنیم
 گر میرد راه عشقی فکری بدنامی کن
 وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار
 یادشای کامران بود از کدائی عار داشت
 خرم آن کز ناز میان بختی بخورد داشت
 کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
 شیخ صنعان خرقه رهن خانه زار داشت
 ذکر تسبیح ملک در حلقه زمار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری شست

شیوه جنات تجزئی تحتها الانهار داشت

(۲۴)

آن ترک پری چهره که دوش از بر داشت
 تافت مرا از نظر آن چشم جهان بین
 بر شمع برفت از کذر آتش دل دوش
 دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشم
 از پای فتادیم چو آمد غم بهجران
 دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
 احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
 آیا چه خطا دید که از راه خطافت
 کس واقف نیست که از دید چافت
 آن دود که از سوز جگر بر سر یافت
 سیلاب سر شک آمد و طوفان بلافت
 در درد بدمیدیم چو از دست دوا رفت
 عمریت که عمر هم در کار دوا رفت
 در سعی چه کوشیم چو از مرده صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چه مراد؟ ^{۸۹} بهیات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بر سپیدن حافظ قدمی نه

زان پیش که گویند که از دار فافرت

(۲۵)

شربت از لب لعلش نخشیدیم و برت	روی مه پیکر او سیر نمیدیم و برت
گوئی از صحبت مانیک بگفت آمده بود	بار بر لبست و بگر دوش نرسیدیم و برت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم	وز پیش سوره اخلاص نمیدیم و برت
عشوہ دادند که بر ما گذری خواهی کرد	دیدی آخر که چنین عشوہ خریدیم و برت
شد چنان در چمن حسن و لطافت لیکن	در گلستان وصالش نخشیدیم و برت

همچو حافظ همه شب ناله دزاری کردیم

کامی درینا بودا عش نرسیدیم و برت

(۲۶)

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت	کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سر گرفته و گر چهره بر فروخت	دین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوہ داد عشق که مفتی ز ره برت	دان لطف کرد دوست که دشمن گرفت
زنهار از آن عبارت شیرین و لغزب	گوئی که پشه تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود ^{۹۰} عیسی دی خدا بفرستاد و برگرفت
 هر سر و قد که برمه و خور حسن می فروخت چون تو درآمدی پی کاری دیگر گرفت
 زین قصه هفت گنبد افلاک پر صد است کوه نظره بین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت

تعویذ کرد شعرتو را و بزر گرفت

(۲۷)

ای همد صبا بسامی فرستمت بگر که از کجا بکجامی فرستمت
 حیفست طایری چو تو در خاکدان غم ز اینجا باشیان دغای فرستمت
 در راه عشق مرحله قرب و بعدیت می بینیت عیان دغای فرستمت
 هر صبح و شام قافله از دغای خیر در صحبت شمال و صبا می فرستمت
 تا شکر غمت نکند ملک دل خراب جان عزیز خود بنوامی فرستمت
 ای غایب از نظر که شدی همنشین دل میکویت دعا و شنای فرستمت
 در روی خود تفرج صنع خدا می کن کایینه خدای نامی فرستمت
 تا مطربان ز شوق منت الکی دهند قول و غزل باز و نوای فرستمت
 ساقی بیا که با تف غنیم ببرد گفت باد در صبر کن که دوای فرستمت

حافظ سرو و مجلس با ذکر خیر است

بشآب مان که است و قبا می فرستمت

(۲۸)

چو لطف بود که ناگاه رشخه قلمت	حقوق خدمت با عرض کرد و برگشت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا	که کارخانه دوران مبادی رقت
نگویم از من بیدل بسو کردی یا	که در حساب خرد نیست سهو برقت
مرا ذلیل مگردان شکر این نعمت	که داشت دولت سرمد عزیز و محرمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد	که لاله بردم از خاک کشتگان غمت
روان تشنه ما را بجرعه دیاب	چو میدهند زلال خضر ز جام محبت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد

که جان حافظ دخت زنده شد بد

(۲۹)

زان یار و لنوازم شکریت باشکایت	گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم	یارب مباد کس را مخدوم بی غایت
زندان تشنه لب را آبی نمید بکس	گوئی ولی شناسان رقت ازین ولایت
در زلف چون کندش ای دل سپیج کاغذ	سر ما بریده بینی بجرم و بی حیایت

چشمش بغمزه مارا خون خور و می پسندی
جانا روا نباشد خون ریز را حمایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه برون ای ای کوکب است
از هر طرف که رفتم جز و حشم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین آه بی نهایت
ای آفتاب خوابان میجوشد اندر و غم
یکساعتم گنجان در سایه عنایت
این راه را نهایت صورت کجا توانست
کش صد هزار منزل میشت در بدایت
هر چند بروی آم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر گزیده ای رعایت

عشقت سد بفریادار خود بسان حافظ

قرآن ز بر بخوانی در چارده روست

(۳۰)

اگر بدهب تو خون عاشقت مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد زلف سیاه تو جاعل الطمات
بیاض و می چاه تو فانی الاصباح
ز چین زلف کمندت کسی نیست خلاص
از آن کما نچه ابرو ویر حشم نجاح
ز دیده ام شده یک چشمه در روان
که آشنانمند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت جان
وجود خاکی ما از دست فکر و روح
بداد لعل لبست بوسه بصد زاری
گرفت کام دلم زو بصد هزار الحاح

دعای جان تو در زبان شتاقان ۹۳ همیشه تا که بود متصل مسا و صبح

صلاح و توبه و تقوی را مجو حافظ

ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

(۳۱)

هر آنکه جانب اهل خدا نگر دارد	خداش در همه حال از بلا نگر دارد
حدیث و دست نگویم مگر بحضرت	که آشنا سخن آشنا نگر دارد
ولا معاش چنان کن که گر بلغزد پای	فرشته ات برود دست دعا نگر دارد
گرت هواست که معشوق گسلد پیا	نگاه دار سر رشته تا نگر دارد
صبا بر آن سر زلف اردل مزین	ز روی لطف بگویش که جان نگر دارد
چو گفتمش که دلم را نگاه دار چو گفتم	ز دست بنده چه خیر و خدا نگر دارد
سرور زودل و جانم فدای آن یاری	که حق صحبت مهر و وفا نگر دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ

بیاد کار نسیم صبا نگر دارد

(۳۲)

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد	نقش هر نغمه که زود راه بجائی دارد
عالم از ناله عشاق سباده اخالی	که خوش آبنگ و فرج بخش هوائی دارد

پیر روی کش ماگر چه ندارد ز روز و زور
خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد
محترم دارد لم کاین گس قند پرست
تا هوا خواه تو شد و نسته هائی دارد
از عدالت نبود دور گرش پسد حال
پادشاهی که بهمایه کدائی دارد
اشک خونین نبودم بطبیبان گفتند
در عشقت و جگر سوزد وائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذہب عشق
هر عمل اجری هر کرده جزائی دارد
نفر گفت آن بت تر سبایچه باده پرست
شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسرو حافظ در گاه نشین فاتحه خواند

وز زبان تو متاسی عائی دارد

(۳۳)

نیت در شکر نگاری که دل بایرد
بنجم آریار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کمرش
عاشق سوخت دل نام تنها ببرد
باغبانان خندان بخیرت می بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دبر نختست مشو امین ازو
اگر امروز نبرد دست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می یابم
بوکه صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن زر گس مستانه بغیا ببرد

بانگ گادی چه صدا بازده عشوه مخمر ۹۵ سامری کیست که دست ازید بیضابرد
 جام مینائی می سدره تنگ دلیت مننه از دست که سیل غمت از جابرد
 راه عشق ارجه کمین گاه کاذا رنست هر که دانسته رود صرفه ز اعدا برد

حافظ ارجان طلبد عنبره مستانه یا

خانه از غیر نبرد از د بجل تابد

(۳۳)

دوستان دختر ز توبه زمستوری کرد شد سوی محبت کار بدستوری کرد
 آمد از پرده مجلس عرقش پاک کنسید تاگویند حریفان که چرا دوری کرد
 مردگانی بده ای دل که در مطرب عشق راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
 نه بهفت آب که رنگش بصد آتش زرد آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد
 غنچه گلبن و صلم ز نسیمش شجعت مرغ خوشخوان طرب از بر گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود

عرض مال و دل و دین در سر مغدوری کرد

(۳۵)

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد و آنچه خود داشت ز بیگانه تمسک کرد
 گوهری که صدف کون مکان بریدست طلب از کم شدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر معان بردم دوش ۹۶ کو بتأیید نظم حل معامی کرد
 دیدمش خرم و خندان قبح باده بست و اندران آینه صد گونه تماشا میکرد
 گفتم این جام جهان بین تو کی داد حکیم گفت آن روز که این گنبدینا میکرد
 بیدلی در همه احوال خدا با او بود او نمیدیش و از دور خدا را میکرد
 این همه شعبه خویش که میکرد اینجا سامری پیش عصا وید بضا میکرد
 گفت آن یار کز و گشت سردا بلند جرّمش این بود که اسرار هویدا میکرد
 فیض روح القدس را باز مد فریاد دیگران هم مکنند آنچه میساخته میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست؟

گفت حافظ گلّه از دل شیدا میکرد

(۳۶)

چه متیست ندانم که رو بها آورد که بود ساقی و این باده از کجا آورد
 تو نیز باده بچگت آرد راه صحرا که مرغ نغمه سر ساز خوش نو آورد
 دلاچو غنچه شکایت ز کار بسته کن که باد صبح نسیم گره گشت آورد
 رسیدن گل و نسیم بخرید و خوبی باد بنفشه شاد و گل آمد سمن صفا آورد
 صبا بخوش خبری دهد سیماست که مژده طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ماکر شیمی ساقیت ۹۷ برار سر که طبیب آمد و دو آورد

مرید پیر معافم ز من مرغ ای شیخ چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم که حمله بر من درویش یکت قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوح کند

که التجا بدر دولت شما آورد

(۳۷)

راهی بزن که آبی بر ساز آن توان زد شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان بخاين کلبا تک سر بمزدی بر آسان توان زد

قد خمیده ما سسلت نماید اما بر چشم دشمنان تیغ از این گان توان زد

در خانه گنجده اسرار عشق باری جام می معانه هم با معان توان زد

درویش انباشد برک سرای سلطان ماییم و کمنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر بیازند عشقت و او اول بر نقد جان توان زد

گر دولت و صالت خواهد در می گشود سر ما بدین تحیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مرا دست چون جسع شد معانی گویای توان زد

شد رهن سلامت زلف تو دین عجبیت گر را هنر تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ بحق قرآن کرشید زرق باز آیی^{۹۸}

(۳۸) باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

اگر روم ز پیشفتنها برانگیند	در از طلب نشینم بکینه بر خیزد
و گر بر هگدزی یکدم از دفا داری	چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
و گر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس	ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در زگس تومی بیمم	بس آب روی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب سیابان عشق دام بسات	کجاست شیر دلی کز بلا نپس هیزد
تو عمر خواه و صبور ی که چرخ شعبده باز	هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سنبه حافظ

(۳۹) که گزستیزه کنی روزگار بستیزد

مرده ای دل که دگر باد صبا باز آید	هدد خوش خبر از طرف سبا باز آید
بر کش ای مرغ سحر نغمه داود بی باز	که سیلمان گل از باد هوا باز آید
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن	تا برسد که چرا رفت و چرا باز آید
مردمی کرد و کرم لطف خدا داد بمن	کان بُت ماه رخ از راه وفا باز آید

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح داغ دل بود بامید و دوا باز آمد
چشم من در ره این قافله راه باند تا بگوش دلم آواز در ا باز آمد

گرچه حافظ در بخش ز دو پیمان شکست

لطف او بین که بطرف از در ما باز آمد

۴۰

صبا به تنیت پیری فروش آمد که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوای سحر نفس گشت باد نافه گشای درخت سبز شد و مرغ در خر و ش آمد
تنور لاله چنان بر فروخت باد بهای که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش بپوش نبوش از من و بشارت گش ^{۱۰۰} که این سخن سحر از ما نفهم بگوش آمد
 ز فکر تفرقه باز آیم تا شوی محبوب ^{۱۰۱} بحکم آنکه چو شد اهر من سر و ش آمد
 ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزد چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد
 چه جای صحبت نامحرمست مجلس نه سر پایله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خالفتاه میخانه میسر و دو حافظ

مگر زمستی زهد ریا بهوش آمد (۴۱)

رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند چنان ماند چنین نیز هم نخواهد ماند
 من ار چه در نظر یار خاکسار شدم رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
 چو پرده دار بشمیر میزند همه را کسی مقیم حرم حرم نخواهد ماند
 چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک بدست چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
 سرود مجلس حبشید گفته اند این بود که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
 غنیمتی شماری شمع وصل پروانه که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
 توانگر ادل درویش خود بدست او که مخزن زرد و گنج درم نخواهد ماند
 بدین رواق زبرد نوشته اند بز که جز نکوی اهل کرم نخواهد ماند

زهر بانی جانان طمع سببِ حافظ

که نقش جور و نشانِ تنم نخواهد ماند (۴۲)

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند	گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت	با من راه نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید	قرعه فال بنام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را خدربنه	چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر آنرا که میان من و او صلح افتاد	صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع	آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند (۴۳)

گرمی فروش حاجت رندان رو کند	ایزد گنه بخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا	غیرت نیابد که جهان پر بلا کند
حقا کزین غمان برسد مرده امان	گر سا لکی بجهل امانت وفا کند
گر ریج پیش آید و گراحت ای حکیم	نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که ره عقل و فضل نیست ^{۱۰۲} فهم ضعیف رای فضولی چرا کند
 مطرب باز پرده که کس بی اجل نرود و انگونه این ترانه سراید خطا کند
 ما را که در عشق و بلای نگار گشت یا وصل دوست یابی صافی دوا کند

جان رفت در سمری جاف و عشق سخت

عینی دمی کجاست که احیای ما کند (۴۴)

ولا بسوز که سوز تو کار ما کند نیاز نیم شبی دفع صد بلا کند
 عتاب یار پری چهره عاشقانه بکشد که یک کرشمه تلافی صد جفا کند
 ز ملک تا ملک تو شحجاب بردارد هر آنکه خدمت جام جهان نما کند
 طیب عشق مسیحا دست و مشفق یک چو درد در تو نبیند کرد و اکند
 تو با خدا می خود انداز کار و دل خوش که رحم اگر نکند مدعی خدا اکند
 ز بخت خفته ملوم بود که بیداری بوقت فاتحه صبح یک دعا کند

بسوخت حافظ و بونی بر لاف یار نبرد

مگر دلالت این دولت صبا کند (۴۵)

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال ستر محبت بین نه نقص گناه ^{۱۰۳} که هر که بی هنر اقد نظر عیب کند
 ز عطر حور بهشت آن نفس بر آید بوی که خاک میکده ما غیر حبیب کند
 چنان ز نذر و اسلام غمره ساقی که اجتناب ز صبا مگر صیب کند
 کلید گنج سعادت قبول اهل است مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند
 شبان وادی امین گهی سگد مباد که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ

چو یاد وقت زمان شباب و شب کند

(۴۶)

در نظر بازی ما بیخبران حیرانند من چنینم که نمودم دگر ایشان داند
 عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی عشق داند که درین دایره سرگردانند
 جلوه گاه رخ او دیده من تنهائیت ماه و خورشید همین آینه میگرددند
 عهد ما بالب شیرین دهنان بست خدا ما همه بنده و این قوم خداوندانند
 مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم آه اگر خرقه پشیمین بگروستانند
 وصل خورشید بشب پره اعمی نرسد که در آن آینه صاحب نظران حیرانند
 لاف عشق و کله از مار زهی لاف دروغ عشقبازان چنین مستحق حبه آند

مکرم چشم سیاه تو بیا موزد کار ۱۰۴ ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
 گریز بهت که ارواح بر دوی تو باد عقل و جان گوهرستی بنشار افشانند
 زاهدان رندی حافظ نکند مخم چشند دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

گر شوند که از اندیشه ما معجزگان

(۴۷) بعد ازین خسته و صوفی بگروفتانند

آنان که خاک را بنظر گیمیا کنند آیا بود که گوشه چشی ببا کنند
 در دم نهفته به نطیبان مدعی باشد که از خزانه غیبم دوا کنند
 معشوق چون نقاب رخ در نمی کشد هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
 چون حسن عاقبت نبرد می ز راست آن به که کار خود بغایت رها کنند
 بی معرفت مباش که در من یزید عشق اهل نظر که معامله با آشنا کنند
 حالی درون پرده بسی فتنه میرود تا آن زمان که پرده برافتد چکا کنند
 گرسنگ ازین حدیث بناله عجب آ صاحب دلان چکایت دل خوش ادا کنند
 می خورد که صد گناه ز اختیار در حجاب بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنند
 پیراهنی که آید از دوی یوسفم ترسم برادران خورشش قبا کنند

بگذر بکوی مسیکه تا زمره حضور ^{۱۰۵} اوقات خود ز بهر تو صرف عاکنند
 پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان خیر نهان برای رضای خدا کنند
 حافظ دوام وصل میسر نمیشود
 شامان کم التفات بحال گدا کنند

(۴۸)

پیش از نیت بیش ازین اندیشه عشاق بود مهر و رزقی تو با ما شمه آفاق بود
 یاد باد آن صحبت شبها که بانو شین بان بحث سحر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
 پیش ازین کاین سقف سبز طاق میا بر کشد منظر چشم مرا ابروی جان طاق بود
 از دم صبح ازل تا آخر شام دوستی و مهر بیک عهد و یک میثاق بود
 سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه بابا و محتاج بودیم او با مشتاق بود
 حسن مهربان مجلس گرچه دل میسر دودین بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
 بر در شاهم گدائی نکته در کار کرد گفت بر کبر خوان که بنشستم خدازاق بود
 رشته تیسج اگر گبست مغدوبم دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود
 در شب قدر از صبوحی کرده ام عصیم کین سرخوش آید یار و حامی بر کنای طاق بود
 شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلده دفتر نسرین و گل راز نیت اوراق بود

قتل این خسته بسببشیر تو تقدیر نبود ^(۴۹)
 من دیوانه چو زلف تو را می کردم
 یارب این آینه حسن چه جوهر دارد
 سر ز حسرت بدر می کند با بر کردم
 نازنین تر ز قدت در چین باز نرست
 تا مگر بچو صبا باز بوی تو رسم
 آن کشیدم ز تو ای آتش بجران که چو شمع
 ۱۰۶ ورنه هیچ از دل بر حرم تو تقصیر نبود
 هیچ لایق تر از حلفت ز بخیر نبود
 که درو آه مرا قوت تا شیر نبود
 چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
 خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
 حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
 جز فای خودم از دست تو بدیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظی تو

که بر هیچ کس حاجت تقصیر نبود

(۵۰)

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
 رسم عاشق کشی و شیوه شر آشوبی
 جان عشاق سپند رخ خود نمیداد
 گر چه میگفت که زارت بکشم میدیدم
 کفر زلفش ره دین میزد و آن نگین دل
 تا کجا باز دل غنچه سوخته بود
 جامه بود که بر قامت او دوخته بود
 و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
 که نهانش نظری با من دل سوخته بود
 در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود

دل بسی خون کلف آورد ولی دیده نخت ^{۱۰۷} الله الله که تلف کرد که انداخته بود

بار مفروش بدینا که بسی سود نکرد ^{۱۰۸} آنکه یوسف بزرنا سره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ

یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

(۵۱)

یکد و جام دی سحر که اتفاق افتاده بود ^{۱۰۹} وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سرمستی دگر با شاه عهد شباب ^{۱۱۰} رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در معامات طریقت هر کجا کردیم سیر ^{۱۱۱} عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دما دم ده که در سیر طریق ^{۱۱۲} هر که عاشق و شنایید در نفاق افتاده بود

ای معتبر مژده فرما که دو شمع آفتاب ^{۱۱۳} در شکر خواب صبحی هم شوق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم گوشه زان چشم ^{۱۱۴} طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

گر نکردی نصرت دین شاه سحی از کرم ^{۱۱۵} کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت

طایر فخرش بدام اشتیاق افتاده بود

(۵۲)

آن یار کز نو خانه ما جای پری بود ^{۱۱۶} سر تا قدش چون پری مرغی پری بود

دل گفت فروش کنم این شهر بیش ^{۱۰۸} بیچاره ندانست که یارش سفری بود
 تنها ز راز دل من پرده برافاد تا بود فلک شیوه او پرده درمی بود
 منظور خرد مند من آن ماه که اورا با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
 از چنگ منش اختر بد مهر بدر بود آری حکم دولت دور تری بود
 خدای بنه امی دل که تو دوشی اورا در مملکت حسن سر تا جوری بود
 اوقات خوش آن بود که بادوست سبزه رفت باقی همه بیجا صلی و خیسری بود
 خوش بود لب آب گل و سبزه و نسیر افسوس که آن گنج روان بگذری بود
 خود را بکش ای عیسی ازین شک که گل با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بجا فظ

از یمن دعای شب و در سحری بود

(۵۳)

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
 بنوش جام صبوحی بناله و بچنگ ببوس غنچ ساقی بنغمه فی وجود
 بدور گل نشین بی شراب و شاد و خنک که همچو روز بقا هفت بود معدود
 سدر خروج ریحین چو آسمان روشن زمین با ختر میمون و طالع مسعود

ز دست شاه نازک عذار عیسی دم ۱۰۹ شراب نوش و مرا کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن گل ولی چه سود که در وی نه حکمت خلود

چو گل سوار شود بر هوا سیلیمان آ سحر که مرغ در آید بنغمه داود

بیاض تازه کن آیین دین زرد شتی کنون که لاله بر افروخت آتش فرود

بخواه جام صبوحی بیا دهم عهد وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ یمن تر متیش

هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

(۵۴)

چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید

نیم دسر گل بشکند کلاه سبیل چو از میان چمن بوی آن کلاه بر آید

حکایت شب جبران آن حکایت مست که شمه زبانش بصد ساله بر آید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت که بی ملالت صد غصه یک نواله بر آید

بسی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود خیال باشد کاین کار بی حواله بر آید

گرت چو نوح نبی صبر است دغم طوفان بلا بگردد کام هزار ساله بر آید

نیم زلف تو چون بگذرد برت فظ ز خاک کالبدش صد هزار لاله بر آید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید ^(۵۵)
 نود فتح و بشارت مهر و ماه رسید ^{۱۱۰}
 جمال نخت ز روی ظفر نقاب انداخت
 کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
 سپرد و رخسار اکنون کند که ماه آید
 جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
 ز قاطعان طریق این زمان شوند امین
 قوافل دل و دوش که مرد راه رسید
 غریز مصر بر غم برادران غنیو
 ز قهر چاه برآمد باوج ماه رسید
 کجاست صوفی و جمال فعل ملحد شکل
 بگو بسوز که مهدی نبی پناه رسید
 صبا بگو که چا بر سرم درین غم عشق
 ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
 ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
 همان رسید که آتش بر کن گاه رسید

مرو بخواب که حافظ بیار گاه قبول

زور دیم شب و درس صحبگاه رسید

(۵۶)

معاشران گره از زلف یار باز کنید
 بشی خوشست مین قصه اش در آر کنید
 حضور جلوت انس است و دوستان جمعند
 و این یگانه بخوانید و درس از کنید
 رباب و چنگ بیاکت بلند میکونید
 که گوش هوش به پیغام ابل را آر کنید
 بجان دوست که غم پرده بر شما مژد
 گرا اعتماد بر الطاف کار ساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست ^{۱۱} چو یار ناز مناید شما نیا زکنید
 نخت موعظه پیر صحبت این حرفست که از مصاحب ناهض احترام کنید
 هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده عشق برو فرود بفتوی من نماز کنید

و گر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالش بلب یار دلنواز کنید

(۵۷)

شب وصلت و طی شدن آمد بهجر سلام فی حق مطلع لغبه
 ولاد عاشقی ثابت قدم باش که در این ره نباشد کار بی آخر
 من از رندی نخواهم کرد توبه ولو آذیتنی بالهجر و الهجر
 برای ای صبح روشن دل خدارا که بس تار یک می بینم شب بهجر
 دلم رفت و ندیدم روی دلدار فغان از این تطاول آه ازین جبر

و فاخته ای جفاکش باش حافظ

فان الرج و الخسران فی الهجر

(۵۸)

دیگر ز شاخ سروسوی ببل صبور گلبانگ زد که چشم بد از روی گلبان
 ای گل بجر آنکه توئی پادشاه حسن با بیلان بیدل شید اکمن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم ۱۱۲ تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
 گردگیران بعیش و طرب خرمند شاد ما را غم نگار بود مایه سُود
 زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار ما را شرا بخانه قصورست یار حو
 می خور با بگ چنگ و مخور خسته کسی گوید ترا که باده مخور گو بهو الغو

حافظ شکایت از غم بهجران چه کنی

در هجر وصل باشد و در ظلمت نور

(۵۹)

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
 ای دل غمدیده حالت به شود دل بدکن وین سر شوریده باز آید بامان غم مخور
 گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
 دور گردون گرد روزی بر مراد یافت دامن آیکسان نباشد حال دوران غم مخور
 مان مشو نو مید چون واقف نه از عسیر باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
 ای دل اسیر فانیاد هستی بر کند چون ترانوحست کشتی بان طوفان غم مخور
 در بیابان کربشوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار مغیلاان غم مخور
 گر چه منزل بس خطرناکست مقصد بن بعید هیچ راهی نیست کار نیست پایان غم مخور

حال مادر فرقت جانان و ابرام قیب ۱۱۳ جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظ در کج فقر و خلوت شبهای تار

تا بود و ردت دعا و درس قرآن غم مخور (۶۰)

دارم از زلف سیاهش کله چندان که پیر	که چنان ز روشدهام بسیر و سامان که پیر
کس بامید و فاکرک دل دین کند	که چنانم من ازین کرده پشیمان که پیر
بکی جبرعه که آزار کش در پی نیست	ز حمتی میکشم از مردم نادان که پیر
زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل	دل دین میرد از دست بد نشان که پیر
گفت و گو هست درین آه که جان بگذارد	هر کسی عربه این که مبین آن که پیر
پار سائی و سلامت هوسم بود لی	شیوه میکند آن ز کس فغان که پیر
گفتم از گوی فلک صورت عالی پریم	گفت آن میکشم اندر خم چو گان که پیر

گفتمش زلف بخون که شکستی گھتا

حافظ این قصه دراز است بقرآن که پیر (۶۱)

باغبان کپرچ روزی صحبت کل بایش	برجنای خار بهران صبر بلبل بایش
ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال	مخ زیرک چون بام افتد تحمل بایش

کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایش	رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
را هر دو گریه صد هنر دارد و توکل بایش	کینه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
هر که روی یاسمین و جعد سبیل بایش	با چنین زلف و رخسار نظر باز می حرام
این دل شوریده تا آن جعد کامل بایش	ما ز ما زان نرگس مستانه اش بکشید
دور چون با عاشقان افتد تسلی بایش	ساقی در گردش ساغر عقل تا بچند

کیست حافظ تا نتوشد باده بی آواز رود

عاشق مسکین چرا چندین تحبّل بایش (۶۲)

که تا یکدم بیا سایم زد دنیا و شر و شورش	شراب تلخ میخوایم که مرد افکن بود زورش
مذاق حرص و آز می دل بشو از تنخ و از شورش	سماط دهر و دین پر و نذر دشت آسایش
بلبل زهره چنگی و مینج سحرش	بیا و می که نتوان شد ز مکر آسمان این
که من همیوم این صحرا نه بهر مست و نه کورش	کنند صید بهرامی بخیکن جام جم بردا
بشرط آنکه ننائی کج طبعان دل کورش	بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
سیلان با چنان حشمت نظر با بود با مورش	نظر کردن بدرویشان منافق بزرگی نیست
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش	کان ابروی جانان نمی چسبد سراز قضا

چو بر شکست صبار لاف غنبر افشانش ^(۶۳) ۱۱۵
 بھر شکستہ کہ پیوست تازہ شد جانش
 کجاست ہمفنی تا شرح عرضه دهم
 کہ دل چہ میکشد از روزگار بھرانش
 زمانہ از ورق گل مثال روی قیبت
 ولی ز شرم تو در غنچہ کرد پھانیش
 تو خفتہ و نشد عشق را کرانہ پدید
 تبارک اللہ ازین رہ کہ نیت پامانش
 جمال کعبہ مگر عذر رہ ان خواہ
 کہ جان زندہ دلان سوخت در بیابانش
 بدین شکستہ بیت المحزن کہ می آرد
 نشان یوسف دل از چہ زنجانش

بگیرم آن سہر زلف و بدست خواہد دہم

کہ سوخت حافظ بیدل ز کمر و دستانش ^(۶۴)

با تھی از گوشہ میخانہ دوش
 گفت بچشد گنہ می نبوش
 لطف الہی بکند کار خویش
 مژدہ رحمت برساند سر و شوش
 این خرد خام بمیخانہ بر
 نامی لعل آوردش خون بچوش
 گر چہ وصالش نہ بکوشش دہند
 ہر قدر ای دل کہ توانی بکوش
 لطف خدا بیشتر از جرم است
 نکتہ سہر بستہ چہ دانی خموش
 گوش من و حلقہ کیسوی یا
 روی من و خاک در می فروش

رندی حافظه گناهیت صعب ^{۱۱۶} باکرم پادشاه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش به

وز خطر چشم بدش دارگوش

(۶۵)

سحر سوی گلستان می شدم در باغ که تا چو بیل بیدل کنم علاج دماغ

بجلوه گل سوری نگاه میکردم که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن جوانی خویش تن مغرور که داشت از دل بیل هزار گونه فراغ

گشاده گرسر عمارت آب چشم نهاده لاله ز سودا بجان دل صد اغ

زبان کشیده چو تیغی سبزش سوسن دهان گشاده شقایق چو مردم ایغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دلیکی چو ساقیستان بلف گرفته ایغ

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دن

که حافظ نبود بر رسول غیر باغ

(۶۶)

خوش خبر باشی ای نسیم شمال که با میرسد زمان وصال

قصه العشق لا انضمام لها ضمیمت ماها لسان القال

مایستی و من بزمی سلیم ۱۱۷
 عفت الدار بعد عافیه
 آینه حیرتنا و کیف الحال
 فی جمال الکمال نلت منی
 یا برید الحسی حاک الله
 عرصه بزمگاه خالی ماند
 فاسا لوا حالها عن الاطلاق
 صرف الله غلت عین کمال
 سایه افکنده حالیا شب هجر
 مرجا مر حب تعال تعال
 تا چه بازند شب روان خیال
 از حریفان و جام مالا مال
 ترک ماسوی کس نمی نگردد
 آه ازین کبریا و جاه و جلال

حافظا عشق و صابر می تاجند

نالۀ عاشقان خوشت نبال

(۶۷)

هر کوشنید گفتا نند در قائل
 تحسین عشق و رندی آسان نبود اول
 آخر بسوخت جامم در کسب این ضائل
 حلاج بر سر دار این نکته خوش سیرا
 از شافعی نپرسند امثال این مسائل
 گفتم که کی بخشی بر جان ما تو انم
 گفت آن زمان که نبود جان در میا حائل
 دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری
 مرضیه التجایا محسوده انخائل

در عین گوشه گیری بودم، چو چشممست ۱۱۸ و اکنون شدم مبتلا چون ابروی تو مائل
از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم و ز لوج سینه نقشت هرگز نکشت زائل

ای دوست ست حافظ حقیم جنت

یار بنیم آنرا در کردنت حایل (۶۸)

ای رخت چون خلد و علت سبیل	سببیت کرد جان دل سبیل
سبز پوشان خطت بر کرد لب	بچو مورانند کرد سبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه	همچو من افتاده دارد صقیل
یار این آتش که در جانست	سرد کن ز انسان که کرد بی غیل
من نمی یابم مجال ای دوستان	گر چه دارد او جالی بس جمیل
پای مانگست و منزل بس در آن	دست ما کوتاه و خراب بر نخیل
حافظ از سر سنج، عشق نگار	بچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بفتا و عز و ناز

باد و هر چیز می که باشد زین قبتیل (۶۹)

عشق باز می و جوانی و شراب لعل فام مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دمان و مطرب شیرین سخن ۱۱۹ بهمنشینی نیک کردار و ندیمی نیکام
 شادی از لطف و پاکی رشک آب زکلی
 بزمگاه هی و نشان چون قصر فردوسین
 صف نشیان نچو راه و پیشکاران باد
 باده کلزنگ تلخ تیز خوشوار سبک
 غمزده ساقی بنیامی حسد داخته تیغ
 مکنه دانی بذکوه چون حافظ شیرین سخن
 بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

برکه این عشرت نخواهد خوشدلی بروی تابه

و انکه این مجلس بخوید زندگی بروی حرام

(۷۰)

بشری اذ السلامه حلت بدمی سلم نه حمد معترف غایه لغسم
 آن خوش خبر کجاست که این فتح مرده ا
 از بازگشت شاه درین طرفه ترست
 پیمان شکن برآینه کرد و شکست حال
 می جبت از حساب اهل رحمتی لیا
 جز دیده اش معاینه بیرون ندادم
 تا جان فشانمش حوزروسیم در قدم
 آهنگ خضم او برآورده عدم
 ان العود عند علیک النی ذم
 مده حمد معترف غایه لغسم

در نیل غم قناد سپهرش نظر گرفت ۱۲۰ الا آن قدندست و ما نیفغ لستدم

ساقی چو یارِ مهرخ و از اهل راز بود

حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

(۷۱)

تا بقوی خرد حرص نبردان کردم	سالها پیروی مذهب ندان کردم
قطع این مرصه با مرغ سلیمان کردم	من بسر منزل عقیانه بخود بردم
که من این خانه بودای تو ویران کردم	سایه بردل رشیم فخن ای گنج روان
میگرم لب که چرا گوش بناوان کردم	تو به کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
کسب جمعیت از آن لف بریشان کردم	در خلاف آمد عادی طلب کام کن
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم	نفس مستور می و مستی بدست من بست
گرچه در بانی میخانه فراوان کردم	دارم از لطف ازل جتنه دوست طمع
اجر صبریت که در کلبه اخزان کردم	این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم	صبح خیزی و سلامت طلبی چون حفا

گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب

سالها بندگی صاحب دیوان کردم

من که از آتش دل چون خم می درجو شتم^(۷۲)
قصه جانست طمع دلب جان کردم
من کی آزاد شوم از غم دل چون بر دم
حاش تشنه که نیم معتد طاعت نوش
هست امیدم که علی رغم عدو روز خرا
پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
خرقه پوشی من از غایت دین دار نیست
من که خواهم که نوشتم بجز از راق خم

۱۲۱

مهر برب زده خون میخورم و خاموشم
تو مرا بین که درین کار بجان می کو شتم
هندوی زلف بتی حلقه کند و گر کو شتم
این قدر هست که که که قدحی می نوشتم
فیض عفو ش نهد بار کنه بردوشتم
من چرا ملک جهان ابجوی نفرو شتم
پرده بر سر صد عیب نهان می پوشتم
چکم کمر سخن پیر معان ننشوستم

گر ازین دست زند مطرب مجلس عشق

شعر حافظ بر وقت سماع از هو شتم

(۷۳)

بی تو ای سر روان با گل گلشن کنم
آه که ز طعن بدخواه ندیدم رویت
بروای ناصح و بر در دشان خرده گیر
برق غیرت چو چنین می جفا از کمن عیب

زلف سبل چه شمع عارض سوچن کنم
نیست چون آینه ام روی ز آهین کنم
کار فرمای قدر میکند این من چکنم
تو بفرما که من سوخته خرم چکنم

شاه ترکان چو پندید و بچشم آفتاب ۱۲۲ و شکیرا نشود لطف تهنج حکیم
مددی گر بچراغی ننگد آتش طور چاره تیره شب وادی این حکیم

حافظا خلد برین خانه موردت منت

اندرین منزل ویرانه نشین حکیم (۷۴)

صنایا غم عشق تو چه تدبیر کنم	تا کی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود	مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت بهر تو کشیدم هیبت	در یکی نامه محالست که تحریر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود	کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم
آترمان کار زوی دیدن جانم باشد	در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست د	دین و دل را هم در بازم و تو فر کنم
دور شوازم بر امی اعط و بسوده ملکوی	من نه آنم که دگر گوش تیر ویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ

چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم (۷۵)

دیده دریا کنم و صبر بر صحرانم
و اندرین کار دل خویش بدیاف کنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی ۱۳۳ کاش اندر گنه آدم و حوا نمکتم
 مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست میگویم جهد که خود را مگر آنجا نمکتم
 بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه تا چو زلفت سر سودا زده دریا نمکتم
 خورده ام تیر فلک باد به تپاست عقد در بند کمرش جوا نمکتم
 جرعه جام برین تخت و آن فشانم غفلت چیت دین گنبدینا نمکتم

حافظا مکیه بر ایام چو سهوست خطا

من چرا عشرت امروز بفردا نمکتم (۷۶)

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
 مطرب کجاست تا همه محصول بدو علم در کار چنگ و بر بط و آوازی کنم
 از قیل و قال مدرسه ای دلم گرفت ییچند تیر خدمت معشوق و می کنم
 کی بود در زمانه وفا جام می بیا تا من حمایت جم و کا و دس کی کنم
 از نامه سیاه ترسم که روز حشر با فیض لطف او صد زین نامه می کنم
 کو پیک صبح تا کلبه ای شب فرق با آن نجسته طالع فرخنده پی کنم
 این جان جاریت که بجا فظ سپرد و روزی رخشنه بسینم و تسلیم و می کنم

فتویٰ پیرمغان دارم و قولیت قدیم ^(۷۷)
 چاک خواهم زد و این دل ریائی چکنم
 تا مگر جرحه فشانم لب جان بر من
 مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
 بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
 دلبر از ما بصد امید است و اول دل
 غنچه کو تنگ دل از کار فرو بسته مباحش
 فکر هب بود خود ایدل ز دری دیگر کن
 گوهر معرفت آموز که با خود بستی
 دام سخت مگر یار شود لطف خدا

۱۲۴ که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
 روح را صحبت با جنس خداست ایلم
 سالها شد که منم بر در میخانه میقم
 ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
 سر بر آرد ز کلمه رقص کنان عظم ریم
 ظاهراً عهد فراموش نکند خلق کریم
 کز دم صبح مددیابی و انفاس نسیم
 درد عاشق نشود به بداد و ای حکیم
 که نصیب دیگر است نصیب و بیم
 ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رحیم

حافظ ارسیم و زرت نیست چه شد کرباش

(۷۸) چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

خیز تا خرده صوفی بخرابات بریم
 سوی زندان قلندر بره آورد سفر
 سطح و طامات بازار خرافات بریم
 دلق بطلای و سجاد طامات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند ۱۲۵ چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
 با تو آن عهد که در وادی امین بستیم بهیچ موسی ارغنی گوی مبیقات بریم
 کوس ناموس تو بر کنگره عرش زینم علم عشق تو بر بام سموات بریم
 خاک کوی تو بصرای قیامت فردا همه برفرق سراز بھر مبات بریم
 ورنند در ره ما خار ملامت زنا از نکلت مانش نبردان کافات بریم
 شرمان باد ریشمینه آلوده خویش گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
 قدر وقت ارشاد دل و کاری کند بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
 قفسه می بار و ازین سقف مقرر بن خیز تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
 در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی ره بر سپریم مگر پی بهتات بریم

حافظ آسرخ خود بر در هر غله میرز

حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

(۷۹)

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان لب بگشا که میدهد لعل لب و دجوان
 انگه بر پیش آمد و فاتحه خواند و میرود گو نفسی که روح را ایکنم از پیش روان
 ای که طیب خسته وی زبان من بین کاین دم و دود سینه ام باز دست بر زبان

کمر چرب استخوان من کرد ز مهر گرم دست ۱۲۶ همچو تجم نمیرود آتش مهر از استخوان
 حال دلم ز خال تو هست در آتش وطن چشمم از آن چشم تو خسته شد ست و ناتوان
 باز نشان حرارتم ز آب و دیده بدین نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
 آنکه دام شیشه ام از پی عیش داده است شیشه ام از چه میبرد پیش طیب بر زبان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شهرتم

ترک طیب کن بیان تو شرابم بخون

(۸۵)

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن مقدش یارب مبارک باد بر سر و سمن
 خوش بجای خوشین بود این نشست خسروی تاشیند هر کسی اکنون بجای خوشین
 خاتم جم را بشارت ده بحسن خامت کاسم اعظم کرد از و کوتاه دست اهرن
 تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش هر نفس با بوی رحمن می وزد بادین
 شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او در همه شناسا باشد داستان انجمن
 خنک چو گانی چرخ را می شد در زیرین شمسوار چون میدان آمدی کوئی بزن
 جو بار ملک را آب روان شمشیر است تو درخت عدل نشان بیخ بدخواهان کن
 بعد ازین ننگت اگر با نکت خلق نخواست خیزد از صحرای اینج نافه مشک رختن

گوشه کیران انتظار جلوه خوش میکند ۱۲۷ برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برکن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می نباش

ای صبا بر ساقی بزم اتا بک عرضه دار

تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن (۸۱)

کمر شمه کن و بازار ساحری بشکن	بغزه رونق و ناموس سامری بشکن
بیاده سرود ستار عالمی یعنی	کلاه گوشه بآیین سروری بشکن
بزلف گوی که آیین دلبری بگذار	بغزه گوی که قلب شگری بشکن
برون خرام و بیرگویی خوبی از همه کس	سزای حور بده رونق پری بشکن
با هوان نظر شیر آفتاب بگیر	با پروان دونا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم با	تو قمیشت بس زلف عنبری بشکن

چو عنایب فصاحت فروشد ای حافظ

تو قدر او بسجین گفتن در می بشکن (۸۲)

مزع سبز فلک دیدم و داسم نو	یادم از کشته خویش آمد و بهنگام درو
گفتم ای بخت بخت ییدی و خورشید	گفت با این همه از سابقه تو میدشو

۱۲۸ گری روی پاک و مجروحی بظلمت
 از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
 کلمه بر اختر شب دزد کن کاین عیار
 تاج کا دوس برود و کمر کیخسرو
 گوشوار زر و لعل ارچه گران در گوش
 دور خوبی گذرانت نصیحت بشو
 چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
 بیدتی را ند که بر دازمه و خورشید کرد
 آسمان گو مفروش این عظمت کا در عشق
 خرم من به بجوی خوشه پردین بدو

آتش زهد و ریاء خرم دین خواهد سوخت

۸۳ حافظ این خرقه پشمینه بید از و برود

خنک نسیم معنبر شامه و لخواه
 که در هوای تو برخاست باد و بگاه
 دلیل راه شوامی طایر خفته لقا
 که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
 بیاد شخص ترا دم که غرق خون دست
 هلال راز کنار افق کنسید نگاه
 منم که بی و نفس میکشیم ز محبت
 مگر تو عفو کنی و ز نه چیت عذر گناه
 زد و ستان نو آموخت در طریقت مهر
 سپیده دم که صا حاک زد و شعاریاه
 بعشق روی تو روزی که از جهان بودم
 ز تر بتم بد بسخ گل بجای گیاه
 مده بخاطر نازک ملالت از من زود
 که حافظ تو خود این خطه گفت بستم

عیشم مرا مست از لعل و نخواست ^(۸۴) ۱۲۹ کارم بیکامست احمد ته
 ای بخت سرکش تنگش بپیش که جام زرش که لعل و نخواست
 مارا برندی افسانه کردند پیران جاہل شیخان کمر او
 از دست زاهد کردیم توبه وز فعل عابد استغفر الله
 جانا چه گویم شرح فراق چشتی و صد غم جانی و صد آه
 کافر مبینا و این غم که دید از قامت سرو از عارضت ماه

شوق لبث برد از یاد حافظ

درس شبانه ورد سحرگاه (۸۵)

گریخت بار و در کوی آن ماه گردن بختا دیدم الحکم الله
 آیین تقوی مانینه دایم لیکن چه چاره با بخت گمراه
 مایشخ و واعظ کمتر شناسیم یا جام باده یا قصه کوتاه
 من رند و عاشق در موسم گل آنگاه توبه استغفر الله
 مهر تو عکسی بر ما نیفکند آئینه رویا آه از دولت آه
 الصبر مژ و العسر فان یالیت شعری حتام القا

حافظ چنانی گروصل خواهی

(۸۶) خون بایست خورد درگاه بیکاه

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه	اتنی رایست دهر من سحر کتیا
دارم من از فرقتش در دیده صد علامت	لیست دموع عینی هالنا العلامه
هر چند کاز مودم از وی نبود سودم	من حرب الحرب حلت به الندامه
پرسیدم اطیبی احوال دوست گفتا	فی بعد ما عذاب فی قربها السلامه
گفتم ملامت آید گر کرد دوست گرم	والله ما آینا حبت بلا ملامه

حافظ چوطالب آمد جامی بجان شیرین

(۸۷) حتی یذوق منه كأساً من الکرم

ساقی بیا که شد فتح لاله پرزی	طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار	چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشتان	بیدار شو که خواب عدم در پست هی
خوش نازگانه می چمی ای شاخ نوبها	کاشفگی مبادت از آشوب باوی
بر مهر حرج و شیوه او اعتماد نیست	ای دای بر کسی که شد این ز مکر و دی

فردا شراب کو ثرو حور از برای ست ۱۳۱ و امروز نیز ساقی مہروی و جام می
 باد صبا ز عمد صبی یاد میدہد جان داروئی کہ غم سرودہ ای مہبتی
 حشمت مبین و سلطنت گل کہ بسپرد فراتش باد ہر وقتش را بریر پی
 در دہ بیاد حاتم طی جام یک منی تانامہ سیاہ بخیلان کنسیم طی
 زان می کہ داد حسن و لطافت باغون بیرون کند لطف مزاج از رخسار نجوی
 مسد باغ بر کہ بخدمت چونندگان استادہ است سرود و کمر بستہ است نی

حافظ حدیث سحر فریب نوشت رسید

۸۸ تاحہ مصر و چین با طراف دوم روی

بصوت بلبل و قمری اگر نوشی می علاج کی گنمت آخر الدواء الکئی
 ذخیرہ بنہ از رنگ و بوی فضل بہا کہ میر سندی ز پی رہنمان بہمن دی
 چو گل نقاب بر افکند و مرغ زد و ہجو منہ زد دست پیالہ چہ میکنی ہی ہی
 سکوہ سلطنت و حسن کی ثباتی داد ز تخت خم سخنی ماندہ است و افسر کی
 خزنیہ داری میراث خوارگان کفر بقول مطرب و ساقی بقوی و فونی
 زمانہ بیچ نبخشد کہ باز نماند مجوز سفلہ مروت کہ شعیبہ لاشی

نوشته اند بر ایوان حبه المادی ۱۳۲ که هر که عشوہ دینی خرید وای بوی

سحماند سخن طی کتم شراب کجاست بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا شنود بیا حافظ

پیا له کبیر و کرم در زوالضمان طی (۸۹)

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس صبی ارب لعلت لطیفه آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر باره از دل من دار غصه قصه هر سطری از خصال تو در رحمت آیتی

کی عطر سای مجلس روحانیان شدی گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در بار سوختم یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ایدل بهرزه دانش و عمرت بیادفت صد مایه داشتی و نکردی کنایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت این آتش درون بکند هم سرایتی

در آتش از خیال رخ دست میزد ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه است

از تو کرشمه و ز خسر و عنایتی

سبت سلمی بصد غیا فوادی ^(۹۰) ۱۳۳ و روحی کل یوم لی سنادی

نگار ابر من بیدل نجشای و داصلنی علی عزم الا عادی

حبیب در غم سودای عشقت تو کلف علی رب العباد

امن انکر تنی عن عشق سلمی تر ازل آن روی نمکو بوادی

که همچون مُت بپوشن دل وای ره عریق العشق فی بحر الوداد

بی ما چان غرامت سپرین غرت یک وی روشنی از اما دی

غم این دل بوات خورد ناچار و غرنه او بی آچخت نشادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت

بیلِ مطہم و الله ما دے (۹۱)

سحر بابا دمی گفتم حدیث آرزو مندی خطاب آمد که واثق شو باطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود بدین راه و روش میرود که باد لدار پیوندد

قلم را آن زبان نبود که تر عشق گوید بان و رای حد تقریر است شرح آرزو مندی

الا ای یوسف مصری که کردت سیلطنیت پدر را باز پرس آخر گجاشد مهر فرزندی

جهان پر رعنا را ترحم در جبلت نیست ز مهر او چه می پرسی در دهمت چه می بندد

بهائی چون تو عالی قدر حرص استخوانی ۱۳۴ در بیخ آن سایه همت که برنا اهل افندی
درین بازار اگر سودیت بارویش خرسند خدا یا منمسم کردان بدرویشی و خرسندی

بشعر حافظ شیرازی قسند و می نازد

(۹۲) سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

بیابا ما موز این کینه داری	که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی	از آن گوهر که در جبین داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان	تو کز خورشید و مه آینه داری
بدرندان گلوای شیخ و پیش دار	که با حکم خدائی کینه داری
نی ترسی راه آتشیمن	تو دانی خست و نشیمن داری
بفریاد خمار مفلان رس	خدا را گرمی دوشینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

(۹۳) بقرانی که اندر سینه داری

عمر گزشت به بیجا صلی و بوالهوسی	ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکر باست درین شهر که مانع شده	شاهبازان طریقت بتمام کسی

دوش در خیل غلامان در سحریم ۱۳۵ گفت ای عاشق بچاره تو باری کچی
 بادل خون شده چون نافه خوش باید بود هر که مشهور جهان گشت بشکین نفسی
 لمع البرق من الطور و آنست فلعنی لک آت بشاب قفس
 کاروان رفت و تو در خواب و بیابان پیش ده که بس بخیر از غفل چندین جبری
 بال گشت و صفیر از شجر طوبی زن حیف باشد چو تو مرغی که اسیر نفسی
 تا چو محر نفسی دامن جانان گیرم جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ

یسترا نده طریقاً بک یا ممتسی (۹۴)

سلیمی منده حلت بالعراق اُلاقی من نوا ما الا قی
 الا ای ساروان منرل دست الی رکبانم طال اشتیاقی
 خرد در زنده رود اندازومی نش بگلبنک جوانان عرقی
 ربیع العسمرنی مرعی حاکم حاک الله یا عهد التلاتی
 بیاساتی بده رطل گرانم سقاکن الله من کاس دماق
 جوانی باز می آرد بیدام سماع چنک دست افشان ساقی

می باقی بده تاست و خوشدل ۱۳۶ بیاران بر فشانم عسمر باقی

دروغم خون شد از نادیدن دوست
الاتعاً لآیام الفراق

دموعی بعد کم لا تحتوها
فلم بجر عمیق من سواتی

دمی بانیک خواهان متفق باش
غنیمت دان امور اتفاتی

بازای مطرب خوشخوان خوش کو
بشعر فارسی صوت عراقی

عروسی بس خوشی امی دختر رز
ولی که که سزاوار طلاق

میسای مجر در ا برارز
که با خورشید سازد و ثاقی

وصال دوستان روزی نیست

بخوان حافظ غزلهای منتهی (۹۵)

کسبت قصه شوقی و دمی باکی
بیا که بی تو بجان آدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق باد و دیده خود
ایا منازل سلمی فاین سلاک

عجیب واقعه و غریب حادثه
انا صطرب قتیلاً و قاتلی شاکی

کرار سد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکتی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله گل
چو کلک صنع رقم زرد بآبی و خاک

صبا عبیر فشان گشت ساقیا بر خیز ۱۳۷ و مات شمت کز مِ مطیب ز اکی

دع التکامل تغم فقد جبهی مثل که زاد را به روان چستی است و چالاک

اثر ماند ز من بی شمایلت آری آری تا اثر محیای من محیاک

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند

که همچو صنم خدائی ورامی ادر اکی (۹۶)

یا بُسماً سیاحی دُرْجاً من اللّٰلی یارب چه در خور آمد گردش خط بهالی

حالی خیال صلت خوش میدهد فریم تا خود چه نقش باز دین صورت خیالی

می ده که گر چه کُشم نامه سیاه عالم نو میدکی توان بود از لطف لایزال

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش تا در بدر بگردم قلاش و لا ابالی

از چار چیز مگذر عافیتی زیرک امن و شراب بنفش معشوق و جامی خالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حالت چون حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صافیت جام خاطر در دو آصف قم فاسقنی رحیقاً اصفی من الزلال

الملک قد تباهی من جدّه و جدّه یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسند فروز دولت کان شکوه و شکوت برهان ملک و ملت بونصر بوالعالی

سینه مالا مال در دست ای درینا همی
دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همی
چشم آسایش که دارد از سپهر تریز
ساقیا جامی بن ده تا بیا سیم دی
زیر کی را گفتم این احوال بدین خندید و
صعب وزی بود عجب کاری پشیمان عالمی
سو ختم در چاه صبر از بر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغست از حال ماکو رستی
در طریق عشق بازی امن آسایش بلباس
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد همی
اهل کام و ناز را در کوی زندی راهت
رهروی باید جهان سوزی نه خافنی
آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست
عالمی دیگر بیاید ساخت و ز نو آدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی بهم
کز نیش بوی جوی مولیان آید همی

گر یه حافظ چه سنجد پیش استغای عشق

کا ندرین دریا نماید هفت دریا بنی (۹۸)

زد لبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر بهی کند گرمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در عشق
چو شبی است که بر بحر میکشد رمی
بیا که خرقه من گرچه رهن میکده است
زال وقف نبینی بنام من دمی
حدیث چون و چرا در دسر و دایدل
بیاله گرد و بیا ساز عمر خویش دی

طیب راه نشین در عشق شناسد ۱۳۹ بر و بدست کن ای مرد دل مسیح می
 و گم گرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم به آنکه بر در میخانه بر کشم علمی
 بیا که وقت شناسان دو کون بشنوند بیک پیاله می صاف و صحبت صحنی
 دوام عیش و تنعم ز شیوه عشقت اگر معاشرانی بنوشش نش عنی
 نیکم نگله لیک ابر رحمت دست بکشته زار جگر تشنگان ندادنی
 چرا بیک فی قدش نمی خردن گس که کرد صد شکر افشانی از فی قلمی

سزای قدر تو شایسته حاکمیت

(۹۹) خراز دحای شبی و نیاز صبحی

احمد الله علی معده السلطان احمد شیخ اویس حسن ایلمحانی
 خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد آنکه می زبید اگر جان جهانش خوانی
 دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد مر جبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
 ماه اگر بی تو بر آید بد و نمیش نزنند دولت احمدی و معجزه سبحانی
 جلوه بخت تو دل میبرد از شاه و گدا چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
 بر شکن کامل ترکانه که در طالع تست بخشش و کوشش خاقانی و چکر زخانی

کمرچه دوریم بیاد تو قبح می گیریم ۱۴۰ بعد منزل نبود در سفر چانی

از گل پارسم غنچه عیشی شکفت جبهه اجله بغداد می ریجانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک دریا ریار

(۱۰۰) که کند حافظ از و دیده دل نورانی

وقت را غنیمت دان آنقدر که توانی حاصل از حیات ای جان این دست تادانی

کام بخشی کردون عسر در عوض دارد جمد کن که از دولت داد عیش تبانی

باغبان چو من زیجا بگذرم حرمت باد گر بجای من سروی غیر دوست نباشی

زاهدشیمان اذوق باده خواهد شد عاقلان کاری کاوردشیمانی

محتسب بنیداند این قدر که صوفی را جنس خانگی باشد سپهر لعل ربانی

بادعای شبحیزان ای شکردهان مستیز در پناه یک اسمت خاتم سلیمانی

پند عاشقان بشنوز در طرب بازا کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران حمی کز غمش عجب بیمم حال سپهر کفانی

پیش زاهد از رندی دم زن که نیکست با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

میروی و مژگانست خون خلق میریزد ۱۴۱ تیز میروی جانان ترسمت فرومانی

دل ز ما و کجاست کوش داشتیم لکن ابروی کا ندرت میرود به پیشانی

جمع کن با حسانی حافظ پریشان ای شکیج کیسیت جمع پریشانی

کرتو فارغی از مای نگار سنگین دل

حال خود بخوابم گفت پیش آصف ثانی (۱۰۱)

هواخواه تو ام جانان و میدانم که میدانی که هم نادیده می بینی و هم نوشته میخوانی

علامت کج بود در یاد میان عاشق معشوق نبیند چشم ما بینا خصوص اسرار پنهانی

بیشان زلف و صوفی را با بازی و قصور که از هر رقع و نقش هزاران بت بیفثانی

گشا و کارستانان در آن ابروی دل بست خدا را یک نفس نشین کرده بگشا پریشانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد که در حسن تو لطفی دیدیش از خدا انسانی

چرخ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست مباد این جمع را یار غم از باد پریشانی

درین عیش شکیبیری که در خواب سحر بگذشت ندانی قدر وقت ایدل مروتی که در دانی

مول از بهرمان بودن طریق کار دانی بکش دشواری منزل بیا و حمد آسانی

خیال چنبر زلفش فرمیت میداد حافظ نگر تا حلقه اقبال نامکن نخببانی

صبحت و ژاله میچکد از ابر بهمنی ۱۴۲ برگ صبح ساز و بده جام مینی
 درجسرمائی و منی افتاده ام بیا
 خون پیاله خور که حلاست خون او
 می تا خلاص بخشم از مائی و منی
 ساقی بدست باش که غم در کین است
 در کار یار باش که کاریست کردنی
 می ده که سرگوش من آورد چنگ گفت
 مطرب نگاه دار بهین ره که میرنی
 خوش بگذران و بشنوا زین پیر مخنی

ساقی به بی نیازی رندان که می بد

تابش نوی ز صوت معنی هوالتنی (۱۰۳)

سحر که هر روی در سر زنی
 همی گفت این معما باستی
 که ای صوفی شراب بگند شود صفا
 که در شیشه بر آرد اربعی
 خدا زان خرقه بیزارست صبا
 که صد بت باشدش در آستینی
 مروت گر چه نامی بی نشانت
 نیاز می عرضه کن بر نان زینی
 ثوابت باشد ای دارای سخن
 اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
 نمی بیم نشاط عیش در کس
 نه درمان دلی نه درد دینی
 در و نه اتره شد باشد که از غیب
 چراغی بر کند خلوت نشینی

مگر آنکشت سلیمانی نباشد ۱۴۳ چه خاصیت دهد نقش نمینی

اگر چه رسم خوبان تند خوئیت چه باشد گربازد باغینی

ره میخانه بمن تا برسم مال خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور در خلوت

نه دانشند را علم المیقینی (۱۵۴)

بلبل ز شاح سرو بگلپاگ پهلوی میخواند دوش در مقامات معنوی

یعنی سیاه آتش موسی نمود گل تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو تا خواجهمی خورد بغیر لهای پهلوی

جمشید خبر حکایت جام از جهان نبرد ز رخار دل مبد بر اسباب دنیوی

این قصه عجب شنو از بخت و از کون مارا بکشت یار با نفاس صیوی

خوش وقت بویا و گدائی و خواب کاین چین نیست در خور او رنگ خسری

چشم بگریزه خانه مردم خراب کرد محموریت مباد که خوش مست میرد

دو هقان سالخورده چه خوش گفت سپر کای جو چشم من بجز ارشته نذری

ساقی مگر و خلیفه حافظ ریاده د کاشف کشت طره دستار مولی

اسی درخ تو پیدا انوار پادشاهی ^(۱۵۵)
 کلک تو بارک الله بر ملک و دین کشاده
 ۱۴۲ در قدرت تو پنهان صد حکمت آسمی
 صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
 بر اهرمن تا بد انوار اسم اعظم
 در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید
 بازار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاه
 تینی که آسمانش از فیض خود دهد
 کلک تو خوش نویسد در شان یار و خیار
 اسی عنصر تو مخلوق از کیمیا غرت
 ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
 عمریت پادشا کز می تهیست جام
 گر پر توی ز تیغ بر کان و معدن افتد
 دامن دولت بجشد بر عجز شب نشینان
 جانی که برق عصیان بر آدم صغی زد
 حافظ چو پادشاهت که گاه می برد نام
 تا خرقه باشویم از عجب خانقاهی
 اینک ز بنده دعوی در محاسب گوی
 یاقوت سرخ رو را بخشد رنگ گاهی
 گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی
 مارا چگونه زبید دعوی بجای
 رنجش ز بخت نما باز آ بعدر خواهی

ای دل‌گرازان چاه‌زن خندان بدرائی^{۱۲۵}
(۱۰۶) هر جا که روی زد و پشیمان بدرائی

آدم صفت از روضه رضوان بدرائی	هشدار که گرسوسه عقل کنی گوش
گر تشنه لب از چشمه حیوان بدرائی	شاید که بآبی فلک دست نگیرد
باشد که چو خورشید درخشان بدرائی	جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرائی	چندان چو صبا بر تو کارم و همت
وقت که همچون مه تابان بدرائی	در تیره شب بھر تو جانم بلب آمد
تا بود که تو چون سرو خرامان بدرائی	بر برگد زت بسته ام از دیده دو صدی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مرد

باز آید و از کلبه احسان بدرائی

*

مرابا تست چندین ششنامی	الا ای آهوی وحشی کجائی
دو دو دامت کین از پیش و پس	دو تنها و دو سرگردان دو یکس
مراد هم بگویم ار تو نسیم	بیاتاً حال یکدیگر بد نسیم

که می بینم که این دشت موشش
 که خواهد شد بگوئید ای رفیقان
 مگر خضر مبارک پی در آید
 مگر وقت وفا پروردن آمد
 چنین هست یاد از نپیردنا
 که روزی رهروی در سرزمینی
 که ای سالک چه دانا نه داری
 جوابش داد گفت ادام دارم
 بجنگا چون بدست آری نشانش
 چو آن سرور روان شد کاروانی
 ده جام می و پای گل از دست
 لب سرخشمه و طرف جوئی
 نیاز من چه وزن آرد بدین ساز
 بیاد رفقای و دوستان
 چرا گاهی نذار حنتم و خوش
 رفیق بیکان یار غریبان
 زمین همتش کاری کشاید
 که عالم لا تذرنی فسد و آید
 فراموشم نشد هرگز بهمانا
 بطغش گفت رندی ره نشینی
 بیاد امی بنه کردانه داری
 ولی سیم رخ می باید شکارم
 که از مانی نشانت آشیش
 چو شاخ سه و مکن دیده بانی
 ولی غافل مباش از دهر سرست
 غم اشکی و با خود گفت و گوئی
 که خورشید غنی شد کیسه پرداز
 موافق گرد با ابر بباران

چنان بر جسم زد تیغ جدائی ۱۴۷ که گویی خود نبودست شهنائی
 چو مالان آمدت آب روان پیش مدو بخشش از آب دیده خویش
 نکرد آن هدم دیرین مدارا مسلمانان مسلمانان خدا را
 مگر خضر مبارک پی تواند که این تنها بدان تنهارسان
 تو کو هر بین و از خرم مگر بگذر ز طرزی کان نکرد شهر و بگذر
 چو من مایه کلک آرم بقریر تو از نون و انظم می پس تفسیر
 روان را با خرد در هم سرشتم و زان تخمی که حاصل بود شتم
 فرج بخشی درین ترکیب پیداست که نقر شعر و مقر جان اجز است
 بیا و ز نخت این طیب امید مشام جان مطر از جاوید
 که این نافه ز چین جیب حورست نه آن آهو که از مردم نفورست
 رفیقان قدر یکدیگر بدنبید چو معلومت شرح از بر خوانید
 مقالات نصیحت کو همین است که سنگ انداز بجران در کلین است

*

بگویش جان بهی منشی ندادم
 ز حضرت احدی لا اله الا الله

۱۴۸ که ای عزیز کسی را که خوار نصیب
حقیقت آنکه نیاید بزرگ منصب و جا
باب زمرم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیا

*

پادشاهان شکر تو فین به سراه تواند
خیز اگر بر غم تسخیر جهان ره می کنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت
آگهی و خدمت دلهای آگاه می کنی
بافریب رنگ این نیلی خم ز نگار فام
کار برو فوق مراد صندقه الله می کنی
آنکه ده با بهفت و نیم آورد بس و نی کرد
فرصت باد که هفت و نیم باده می کنی

*

گفتم که بت گفت بزم آب حیات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفت
گفتم دهنت گفت زهی حبیبات
شادی همه لطیفه گویان صلوات

*

ما هم که رخ روشنی خور گرفت
گرد خط او چشمه کوثر گرفت
دلما همه در چاه زرخدان آنداخت
و آنکه سر چاه را بغیر گرفت
«خط جواد شیرینی»
«ملک الخطاطین»